

۴۰.۱۲۴

از دانه



آنتون پاولوویچ چخوف درباره عشق رضا امیر رحیمی

مجموعه آثار چخوف داستان‌های کوتاه؟ ترجمه سروژ استپانیان

همسر و نقد همسر آنتون چخوف مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

آنتون چخوف دشمنان

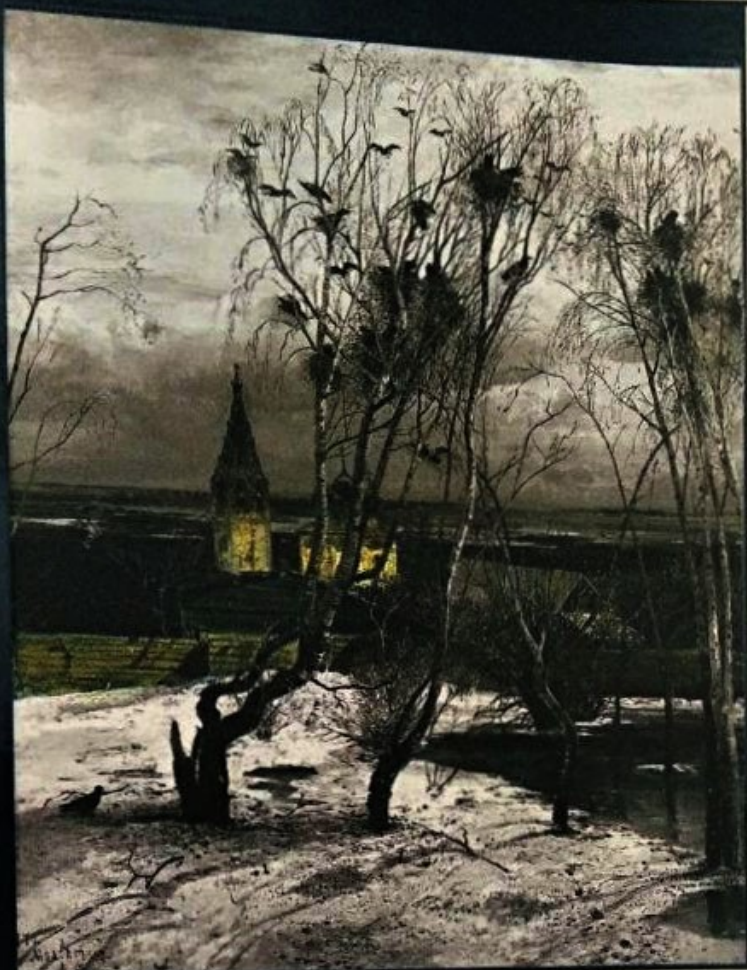
ویلیام فاکنر ایشالوم

آوانس چگونه کار می‌کند

خودتان را از افتاد دعوت این فایرل بوجل وویل سفری طولانی از روز به شب ترجمه بیتا دارابی

صد سال تنهایی ترجمه پروانه ایدان کاسیدیستر

استعداد هرگز کاهن نیست جان می. مکسویل



چاپ دوم

درباره عشق

و یازده داستان دیگر

ترجمه از روسی

آنتون پاولوویچ چخوف

ترجمه رضا امیر رحیمی

خانمی با سگ کوچک

Дама с собачкой

۱

می‌گفتند که چهره جدیدی در ساحل دیده شده است: خانمی با سگ کوچک. دمتری دمتریچ گوروف نیز که دو هفته‌ای بود به یالتا آمده و تازه به زیرویم زندگی آنجا عادت کرده بود، به چهره‌های جدید علاقه نشان می‌داد. در غرغه ورنیه نشسته بود که در امتداد ساحل چشمش به خانمی جوان افتاد، نه‌چندان بلند قامت، موطلایی و کلاه بره بر سر؛ سگ کوچک سفیدی به دنبالش می‌دوید.

روزهای بعد بارها در پارک و میدان شهر به او برخورد، خانم جوان تنها گردش می‌کرد، با همان کلاه بره، و با سگ سفیدش؛ کسی او را نمی‌شناخت و به سادگی او را به این اسم می‌خواندند: خانم با سگ کوچک.

«اگر اینجا بدون شوهر و آشنا زندگی می‌کند، بد نیست که با او آشنا شوم» این فکری بود که از ذهن گوروف گذشت.

گوروف هنوز چهل سالش نشده بود، اما یک دختر دوازده ساله و دو پسر دبیرستانی داشت. خیلی زود به او زن داده بودند، وقتی که هنوز دانشجوی سال دوم بود و حالا به نظر می‌آمد که سن همسرش دو برابر او است. او زن بلندبالایی بود، راست و کشیده، با ابروهای تیره، زورگو و جدی، که خودش را روشنفکر می‌دانست، بسیار می‌خواند، در نامه‌هایش «نشانگر حرف

سخت^۱ را نمی نوشت و همسرش را دیمتری صدا می کرد نه دمتری، اما گوروف در دل او را کم عقل، کوتاه فکر و بی ذوق می دانست، از او می ترسید و دوست نداشت خانه بماند. مدت ها بود که به زنش خیانت می کرد و اغلب ماجرای عشقی داشت و شاید به همین دلیل تقریباً همیشه از زن ها به بدی یاد می کرد و هنگامی که در حضورش از زن ها گفتگو می شد آنها را چنین می نامید:

«نژاد پست تر!»

تصور می کرد به اندازه کافی تجربه های تلخ داشته است که بتواند زن ها را هر طور می خواهد بنامد، البته با همه این حرف ها یک روز هم بدون این «نژاد پست تر» نمی توانست زندگی کند. در جمع مردان کسل می شد و احساس ناراحتی می کرد، با آنها کم حرف و سرد بود، اما در حضور زن ها احساس آزادی می کرد، می دانست درباره چه حرف بزند و چطور رفتار کند، حتی ساکت ماندن نیز برایش آسان بود. در ظاهر و در شخصیت او و در تمامی طبیعت او چیزی جذاب و اغفال کننده بود که زن ها را به سوش جلب می کرد، آنها را وسوسه می کرد؛ او این موضوع را می دانست و خود نیز با نیرویی جذب آنها می شد.

تجربه های بسیار، و در واقع تجربه های تلخ، از مدت ها قبل به او آموخته بودند هر رابطه ای که در ابتدا به نحوی دلپذیر به زندگی تنوع می بخشد و ماجرای شیرین و آسان می نماید، برای آدم های اخلاق گرا، بخصوص اهالی مسکو که کند و مردد هم هستند، به طور اجتناب ناپذیر به مشکلی همه جانبه و فوق العاده پیچیده بدل می شود و در پایان به وضعی تحمل ناپذیر می انجامد. اما هر بار که گوروف با زنی جالب آشنا می شد، گویی این تجربه ها از ذهنش

۱. «نشانگر حرف سخت» یکی از الفباء روسی است که خود صدایی ندارد، اما وقتی بعد از حرف بی صدای نشانگر آن است که آن حرف باید سخت تلفظ شود. قبل از انقلاب ۱۹۱۷ قاعده این بود که این سخت را در مکاتبات خصوصی حذف می کردند. م.

پای می‌شد، میل زندگی نیرو می‌گرفت و همه چیز به نظرش آسان و سرگرم‌کننده می‌آمد.

و سرانجام یک بار، شب هنگام که در باغ شام می‌خورد، خانم با کلاه بره همیشه‌اش به آرامی نزدیک شد تا پشت میز مجاور بنشیند. چهره، گام برداشتن، لباس و آرایش موهایش به گوروف می‌گفت که از طبقات بالاست، ازدواج کرده و نخستین بار است که به یالتا می‌آید و تنهاست، و در اینجا کسل شده است... بخش اعظم آنچه در داستان‌ها درباره سبکسری‌های اخلاقی در یالتا گفته می‌شود درست نیست، گوروف این داستان‌ها را تحقیر می‌کرد و می‌دانست بیش‌تر آنها را کسانی می‌نویسند که خود اگر می‌توانستند با اشتیاق همان گناهان را مرتکب می‌شدند. اما هنگامی که آن خانم پشت میز مجاور، در فاصله کمی از او نشست، همه آن داستان‌ها درباره کامیابی‌های آسان و سفرهای کوهستانی را به یاد آورد و فکر اغواکننده روابط سریع و زودگذر و ماجراهای عشقی با زن‌های ناشناسی که نام و نام خانوادگی‌شان را نیز نمی‌دانی، وجودش را فراگرفت.

گوروف با اشاره‌ای نوازش‌آمیز سگ را نزد خود خواند، سگ که نزدیک شد با انگشت او را تهدید کرد. سگ غرید، گوروف باز هم تهدیدش کرد. خانم به او نگاهی کرد و بی‌درنگ چشم‌هایش را پایین انداخت.

گفت: «گاز نمی‌گیرد.» و سرخ شد.
«می‌توانم به او استخوان بدهم؟» و هنگامی که بانو به نشانه رضایت سر تکان داد، گوروف دوستانه پرسید: «مدت زیادی است که به یالتا تشریف آورده‌اید؟»

«پنج روزی می‌شود.»
«من هم هفته دومی است که در اینجا هستم.»
مدتی سکوت کردند.
خانم بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «زمان زود می‌گذرد و اینجا هم خیلی خسته‌کننده است.»

«گفتن این که اینجا خسته کننده است مُد روز شده. آدم‌های معمولی که در جاهایی مثل بلیوو یا ژیزدرا^۲ زندگی می‌کنند، در آنجا کسل نمی‌شوند اما وقتی که به یالتا می‌آیند پشت هم تکرار می‌کنند: — آخ کسل شدم! امان از گرد و خاک! — انگار که از گرانا^۳ آمده‌اند.»

خانم خندید. سپس خاموش چون آدم‌های بیگانه به خوردن شام ادامه دادند، اما پس از شام با هم رستوران را ترک کردند و مکالمه‌ای طنزآمیز و راحت بین آن دو درگرفت، مکالمه‌ای که خاص آدم‌های آزاد و ارضاشده‌ای است که برای‌شان تفاوت نمی‌کند از چه بگویند و به کجا بروند. گردش‌کنان درباره این حرف زدند که دریا، چه روشنایی عجیبی دارد؛ آب، رنگ بنفش ملایم و گرمی داشت، و پرتوهای طلایی ماه به آن می‌تابید. در این‌باره صحبت کردند، که پس از روزی گرم، هوا چقدر خفه است. گوروف گفت که اهل مسکو است و در رشته زبان‌شناسی تحصیل کرده اما در بانک کار می‌کند، زمانی خیال داشته که در یک اپرای خصوصی به خوانندگی مشغول شود ولی آن کار را رها کرده و در مسکو صاحب دو خانه است... و دانست که او در پترزبورگ بزرگ شده، اما در شهر سن ازدواج کرده و دو سال است که در آنجا اقامت دارد و یک ماه در یالتا خواهد ماند و شوهرش نیز برای استراحت کوتاهی به آنجا خواهد آمد. به هیچ وجه نمی‌توانست توضیح بدهد که شوهرش کجا کار می‌کند، در «اداره فرمانداری استان» یا در «مدیریت زمستوی استان» و این برای خود او خنده‌دار بود. گوروف یک چیز دیگر را نیز دانست. نامش آنا سرگیونا بود.

سپس، در تنهایی اتاق هتلش به او فکر کرد، به این که بی‌تردید دیدار خواهند کرد و این دیدار گریزناپذیر است. درحالی که دراز کشیده بود فکر کرد که او تا مدتی پیش به مدرسه می‌رفته، همان‌طور که دختر خودش

۲. بلیوو ژیزدار شهرهای کوچکی در کنار رودخانه اوکا در استان تولا در سمت جنوب مسکو هستند. — م.

۳. گرانا، شهری در اسپانیا — مرکز پادشاهی قدیمی اسپانیا — که از نظر معماری قدیمی اسپانیایی مشهور است. — م.

می‌رود، به یاد آورد در خنده‌ها و گفتگویش با آدم‌های ناشناس چه کم‌رویی و گوشه‌گیری موج می‌زد - حتماً بار اولی بود که تنها می‌ماند، آن هم در چنین وضعی که به قصدی پنهان در پی‌اش می‌افتادند، نگاهش می‌کردند و با او حرف می‌زدند و او می‌توانست همه چیز را حدس بزند. و به یاد آورد گردن نازک و ظریف او را و چشم‌های زیبای خاکستریش را.
گوروف فکر کرد: «با همه اینها چیز تأثرانگیزی در او هست» - و به خواب رفت.

۲

هفته‌ای از آشنایی شان می‌گذشت. روز تعطیل بود. هوای اتاق خفه بود و در خیابان، گردباد ابری از گرد و خاک به هوا بلند کرده بود و کلاه‌ها را از سر می‌ربود. همه روز تشنه بودند، گوروف دائم به غرفه می‌رفت و برای آنا سرگیونا شربت یا بستنی می‌گرفت. آدم نمی‌دانست چه طور خود را سرگرم کند.
عصر هنگام که طوفان آرام گرفت، به موج شکن رفتند تا ورود کشتی را تماشا کنند. جمعیت زیادی برای گردش به اسکله آمده بود؛ و بعضی با دسته گل در انتظار بودند. در اینجا دو ویژگی جمعیت خوش پوش یالتا به روشنی به چشم می‌خورد: خانم‌های مسن چون جوان‌ها لباس پوشیده بودند و شمار بسیاری ژنرال حضور داشتند.
به دلیل متلاطم بودن دریا، کشتی هنگامی که دیگر خورشید غروب کرده بود، با تأخیر وارد شد و پیش از آنکه در اسکله پهلو بگیرد مدت‌ها دور زد. آنا سرگیونا با دوربین به کشتی و مسافران نگاه می‌کرد، انگار که در جستجوی آشنایی بود، و هنگامی که نگاهش را به سوی گوروف برمی‌گرداند، چشم‌هایش می‌درخشید. خیلی حرف می‌زد، پرسش‌هایش کوتاه بود و خود فراموش می‌کرد که چه پرسیده است؛ پس از آن دوربینش را در میان جمعیت گم کرد. جمعیت خوش پوش پراکنده شده بود و دیگر کسی دیده نمی‌شد، باد آرام گرفته بود، گوروف و آنا سرگیونا همچنان ایستاده بودند، انگار که منتظر

بودند ببینند کسی از کشتی پیاده می شود یا نه. آنا سرگیونا خاموش بود و گل ها را می بوید و به گوروف نگاه نمی کرد.

گوروف گفت: «غروب هوا بهتر می شود. کجا برویم؟ میل دارید جایی برویم؟»

آنا سرگیونا پاسخی نداد.

سپس گوروف به او چشم دوخت و ناگهان در آغوشش گرفت و لب هایش را بوسید و موجی از عطر و نم گل ها پیرامونش را گرفت. بی درنگ با نگرانی به اطراف نگاه کرد؛ آیا کسی آنها را دیده بود؟

گوروف به آرامی گفت: «برویم به اتاق شما...» و هر دو به سرعت از اسکله دور شدند.

در اتاق هتل هوا خفه بود و از بوی عطرهایی که آنا سرگیونا از مغازه ژاپنی خریده بود، آکنده بود. گوروف او را نگاه کرد و فکر کرد: «چه برخوردهایی که در زندگی پیش نمی آید!» گوروف از گذشته خاطراتی داشت: خاطره زن های ساده گیر و خوش قلب، که شادمان از عشق، سپاسگزار شادی هر چند کوتاهی بودند که به آنها بخشیده بود؛ و آنهایی که چون همسر خودش، بی صمیمیت دوست داشتند و عشق شان با گفتگوهای بیهوده و ادا و اطوار و حالت های عصبی آمیخته بود، انگار که این نه عشق یا شهوت، بلکه چیزی به مراتب مهم تر بوده است؛ و خاطره دو سه زن بسیار زیبا و سردی که در لحظاتی، حالتی حریصانه در چهره شان پدیدار می شد گویی با میلی سیری ناپذیر می خواستند از زندگی چیزی را بگیرند که نمی تواند بدهد، زن هایی بولهوس، بی منطق و کودن، که البته آغاز جوانی شان هم نبود و هنگامی که گوروف دل از آنها می کند حتی زیبایی شان برایش نفرت انگیز بود و تور لباس زیرشان فلس ماهی می نمود.

اما اینجا با کم رویی و گوشه گیری و بی دست و پایی ناشی از بی تجربگی جوانی و چنان حالت ناراحتی روبرو بود که انگار هر لحظه ممکن بود کسی در بزند. آنا سرگیونا، این «خانم با سگ کوچک» به خاطر آنچه رخ داده بود

حالتی بسیار جدی گرفت بود، درست مثل اینکه از نظر اخلاقی سقوط کرده است - و این حالت او عجیب و بی مورد به نظر می آمد، اندیشناک بود و چهره اش تکیده می نمود، گیسوان بلندش با حالتی اندوهگین در دو طرف صورتش آویخته بود، درست تصویر گناهکار بر تابلویی قدیمی.

آنا سرگیونا گفت: «بد شد. حالا اولین کسی خواهی بود که به من احترام نگذاری.» روی میز اتاق هتل هندوانه بود. گوروف باریکه ای برای خود برید و آرام شروع به خوردن کرد. دست کم نیم ساعت به سکوت گذشت.

آنا سرگیونا وضع تأثرانگیزی داشت، از او پاکی زنی نجیب و ساده می نرآید، زنی که کم زندگی کرده بود؛ تنها شمعی که روی میز روشن بود، چهره اش را به سختی روشن می کرد، اما آشکار بود که افسرده است.

گوروف پرسید: «چرا دیگر به تو احترام نگذارم؟ خودت هم نمی دانی چه می گویی.»

آنا سرگیونا گفت: «خداوند مرا ببخشد!» و چشم هایش پُر از اشک شد: «این وضع وحشتناک است.»

«خودت را تبرئه می کنی!»

«چه تبرئه ای؟ من زن فاسد و پستی هستم، خودم را تحقیر می کنم و به تبرئه شدن فکر نمی کنم. من همسرم را گول نزد، خودم را گول زدم، نه تنها حالا، مدت هاست که این کار را می کنم. ممکن است که همسرم آدم خوب و صادقی باشد اما نوکر صفت است! نمی دانم که آنجا چه می کند و کارش چیست، فقط می دانم که نوکر است. بیست سالم بود که همسر او شدم، کنجکاوی راحت نمی گذاشت، در پی چیزی بهتر بودم، به خودم می گفتم بی تردید باید زندگی دیگری هم باشد. می خواستم زندگی کنم! زندگی کنم و زندگی کنم... کنجکاوی عذاب می داد... تو نمی فهمی، اما به خدا قسم دیگر نمی توانستم خودم را مهار کنم، چنان تغییری در من پیدا شده بود که نمی توانستم جلوش را بگیرم، به همسرم گفتم که بیمارم و به اینجا آمدم... و

بی آن که بفهمم این حوادث رخ داد، چه دیوانگی ای... زنی پیش پافشاری و بی ارزش شدم که همه می توانند تحقیرش کنند.»

گوروف از شنیدن این حرف ها خسته شده بود. لحن ساده دلانه و پشیمانی اش که غیر منتظره و نابجا بود، او را خشمگین می کرد؛ اگر اشک در چشم هایش موج نمی زد می توانست فکر کند که شوخی می کند یا نقش بازی می کند.

گوروف به آرامی گفت: «نمی فهمم، پس تو چه می خواهی؟»
آنا سرگیونا صورتش را در سینه او پنهان کرده بود و خود را به او می فشرد.

گفت: «باور کن، حرفم را باور کن، التماس می کنم... من زندگی پاک و شرافتمندانه را دوست دارم و گناه برایم ناپسند است، خودم هم نمی دانم چه کنم. عوام می گویند: شیطان گولم زد. حالا من هم در مورد خودم می توانم بگویم که شیطان گولم زده است.»

گوروف زیر لب گفت: «بس است، بس است...»
گوروف با چشم هایی خیره و نگران به او نگاه می کرد، او را می پرسید، و به آرامی و با مهربانی با او حرف می زد. آنا سرگیونا به تدریج آرام شد و شادی اش بازگشت، و هر دو لبخند زدند.

سپس، هنگامی که بیرون رفتند، در ساحل پرنده ای پر نمی زد، و شهر با همه سروهایش منظره مرده ای داشت، اما دریا هنوز می غرید و موج ها به ساحل می کوبیدند؛ روی موج ها یک کشتی بالا و پایین می رفت، و روی عرشه فانوسی خواب آلوده چشمک می زد.
درشکه ای پیدا کردند و به «اوراندا»^۲ رفتند.

گوروف گفت: «همین حالا در سرسرای هتل نام خانوادگی تو را فهمیدم، روی کارت نوشته شده بود فون دیدریتس، شوهرت آلمانی است؟»

۲. در هنگام نوشتن داستان، ناحیه ای در شش ورستی جنوب غربی یالتا و متعلق به تزار بود، با بقایای دیدنی یک قصر قدیمی. -م.

«نه ظاهراً پدر بزرگش آلمانی بوده، اما خودش ارتدکس است.»
در اوراندا روی نیمکتی نزدیک کلیسا نشستند، به دریا نگاه کردند و خاموش بودند. یالتا به زحمت از میان مه صبحگاهی دیده می شد. بر قله کوه ابرهای سپید بی حرکت ایستاده بودند. برگ های درختان حرکتی نداشتند، زنجیره ها می خواندند و صدای غرش خفه و یکنواخت دریا از پایین، از آرامش و از خواب جاودانه که در انتظار همه ماست سخن می گفت. همچنان می غرید، زمانی که نه یالتا و نه اوراندا در کار بود، امروز هم می غرد و فردا نیز بی اعتنا و خفه خواهد غرید، زمانی که دیگر نخواهیم بود. و در این ثبات، و در این بی اعتنائی کامل به زندگی و مرگ هر یک از ما شاید نشانه ای نهفته است، نشانه ای برای رستگاری جاودانه مان و حرکت بی وقفه زندگی بر زمین و تکامل بی پایان. در کنار زنی جوان، که در صبحگاه بسیار زیبا به نظر می آمد، آرام بود و شیفته منظره آن محیط جادویی — دریا، کوه ها، ابرها و آسمان بی کران. گوروف می اندیشید که در حقیقت اگر درست فکر کنیم همه چیز در این دنیا زیباست. همه چیز، جز آنچه انسان ها، زمانی که اهداف عالی زندگی و شایستگی انسانی شان را فراموش می کنند، می اندیشند و انجام می دهند. کسی نزدیک شد — احتمالاً نگهبان بود — به آنها نگاه کرد و دور شد و این رخداد جزئی، چه عجیب و زیبا به نظر آمد. یک کشتی که از فنودوسیا می آمد در روشنی سحر دیده می شد. دیگر چراغ هایش را خاموش کرده بود. بعد از مدتی، آنا سرگیونا به حرف آمد: «شبم روی علف هاست.»
«آری وقت رفتن است.»

و آنها به شهر بازگشتند.
بعد از آن، هر روز حوالی ظهر، در ساحل دیدار می کردند، با هم ناهار می خوردند، با هم شام می خوردند، گردش می کردند و با شیفتگی دریا را تماشا می کردند. آنا سرگیونا شکایت داشت که شب ها بد می خوابد و قلبش نامنظم کار می کند و مرتب این سؤال را با نگرانی تکرار می کرد — گاه از روی حسادت، گاه از ترس — که آیا گوروف به اندازه کافی به او احترام می گذارد؟

اغلب در میدان یا پارک، وقتی کسی نزدیکشان نبود، گوروف او را به سوی خود می کشید و به گرمی می بوسید. این فراغت مطلق، این بوسه های در روز روشن، و با نگرانی به اطراف نگاه کردن ها، گرما، بوی دریا و این رفت و آمدهای مدام در برابر چشم های آدم های بیکار، خوش پوش و سیر، از گوروف آدم تازه ای ساخته بود، به آنا سرگیونا می گفت که چه خوب و دلگرب است، گوروف تمایل زیادی به او پیدا کرده بود و یک قدم هم از او دور نمی شد. آنا سرگیونا اغلب در فکر فرو می رفت و از گوروف می خواست اعتراف کند که به او احترام نمی گذارد، یک ذره هم او را دوست ندارد و تنها به چشم زنی معمولی به او نگاه می کند. تقریباً هر شب دیر وقت به جایی در شهر، به اوراندا و یا به کنار آبشار می رفتند و این گردش ها همیشه خوب و تأثیرشان عالی و باشکوه بود.

منتظر بودند که شوهرش بیاید. اما از او نامه ای رسید که در آن از بیماری چشم خود خبر داده و از همسرش خواسته بود که هرچه سریع تر بازگردد. آنا سرگیونا هم با شتاب آماده رفتن شد.

به گوروف گفت: «خوب شد که اینجا را ترک می کنم. سرنوشت این طور می خواهد.» با گوروف به ایستگاه رفتند، سواری تمام روز طول کشید. سوار قطار سریع السیر شد و وقتی زنگ دوم را زدند، گفت:

«بگذار باز هم به تو نگاه کنم... باز هم. خب دیگر.»

آنا سرگیونا گریه نکرد، اما افسرده بود، و صورتش مثل آدم های بیمار می لرزید.

گفت: «به تو فکر خواهم کرد... همه چیز را به خاطر خواهم سپرد، خدا نگهدارت. به خوبی یادم کن. برای همیشه جدا می شویم، لازم است، برای اینکه از اول هم نمی باید یکدیگر را می دیدیم. خب، خدا نگهدار.»

قطار به سرعت دور شد، چراغ هایش خیلی زود ناپدید شد و پس از چند لحظه دیگر صدایی شنیده نمی شد، گویی همه چیز چنان طرح ریزی شده بود که هرچه سریع تر به این نسیان شیرین، به این دیوانگی، پایان یبخشد. گوروف

تنها بر سکو ایستاده بود و به دوردست‌های تاریک نگاه می‌کرد، با چنان احساسی به صدای جیرجیرک‌ها و همهمه سیم‌های تلگراف گوش می‌داد که گویی او را از خوابی بیدار کرده بودند. به این فکر می‌کرد که چگونه ماجرای دیگری در زندگی‌اش رخ داده، پایان گرفته و حالا فقط خاطره‌اش برایش مانده بود... جا خورده بود، غمگین بود و اندکی احساس پشیمانی می‌کرد؛ آخر، آن زن جوان که دیگر هرگز او را نمی‌دید، با او شاد نبود، گوروف با او مهربان و صمیمی بود اما با وجود این در رفتارش، لحن صدایش و در نوازش‌هایش سایه‌ای از تمسخر و تکبر خشن مردی شاد که دوبرابر او عمر کرده بود وجود داشت. تمام مدت آن‌ها سرگیونا او را مهربان، عالی و بلند نظر می‌دانست؛ آشکارا او چیزی به نظرش آمده بود که واقعاً نبود، در واقع ناخواسته گولش زده بود...

در ایستگاه بوی پاییز می‌آمد، شب سردی بود.
گوروف که سکو را ترک می‌کرد با خود گفت: «وقت رفتن به شمال است...
رفتن است!»

۳

در مسکو خانه را برای زمستان آماده کرده بودند، بخاری‌ها روشن بودند و صبح‌ها، وقتی بچه‌ها برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدند و جای می‌نوشیدند، هوا تاریک بود و پرستار برای مدت کوتاهی چراغ‌ها را روشن می‌کرد. بختندان شروع شده بود. اولین برف که آمد، بیرون رفتن با سورتمه و تعاشای زمین پوشیده از برف و سقف‌های سپیدپوش دلچسب بود، آدم می‌توانست هوایی خوش و ملایم را استنشاق کند و همه اینها سال‌های جوانی را به خاطر می‌آورد، درخت‌های زیرفون و توس، پوشیده از دانه‌های ریز برف، زیبا بودند، آدم با آنها احساس نزدیکی بیشتری می‌کرد تا سرو یا نخل، و در میان آنها میلی برای فکر کردن به گاو و دریا باقی نمی‌ماند.

گوروف اهل مسکو بود، یک روز سرد و خوب به مسکو بازگشت و وقتی کت خز و دستکش های گرمش را پوشید و به خیابان پتروفکا رفت و یکشنبه شب صدای زنگ را شنید، سفر اخیرش به یالتا همه جذابیتش را از دست داد. گوروف رفته رفته جذب زندگی مسکو شد، هر روز سه روزنامه را با اشتیاق می خواند، اما می گفت که روزنامه خواندن مخالف با اصول او است. به رستوران ها، باشگاه ها و میهمانی های ناهار و جشن ها کشیده می شد و برایش دلپذیر بود که وکلا و هنرمندان مشهور نزد او می آمدند و در باشگاه پزشکان با پروفیسورها ورق بازی می کرد. دیگر می توانست یک ماهیانه «سلیانکا» را بخورد.

یک ماهی گذشت، به نظرش می آمد که آنا سرگیونا پشت پرده ای از به در خاطره اش پنهان شده است و گهگاه با لبخندی دلنشین ظاهر می شود، مثل دیگران. ماه دیگری نیز گذشت، زمستان به نیمه رسیده بود، اما همه چیز در خاطره اش زنده شده بود، گویی همین دیروز بود که از آنا سرگیونا جدا شده بود، خاطره هایش بیش از پیش جان می گرفت. اگر در آرامش شب، در اتاقش، صدای بچه ها که درس شان را می خواندند به گوش می رسید، یا اگر آوازی می شنید، یا در رستوران به صدای ارگ گوش می داد، و یا اگر در بخاری دیواری طوفان برف زوزه می کشید، ناگهان همه چیز در خاطرش زنده می شد: آنچه روی موج شکن اتفاق افتاد، آن صبح زود مه آلود در کوهستان، کشتی ای که از فنودوسیا آمد، و بوسه ها. مدت زیادی در اتاق قدم می زد، همه چیز را به یاد می آورد و لبخند می زد، سپس خاطره ها به رؤیا بدل می شدند، و گذشته به شکلی از تخیل با آینده درمی آمیخت. آنا سرگیونا به خوابش نمی آمد بلکه همه جا چون سایه ای او را دنبال می کرد. چشم هایش را که می بست او را می دید، به صورت واقعی. و او زیباتر، جوان تر و صمیمی تر از آنچه بود به نظر می آمد؛ و خود را تصور می کرد بهتر از وقتی که در یالتا بود. شب ها آنا سرگیونا از قفسه های کتاب، از بخاری دیواری و از گوشه های اتاق نگاهش می کرد، صدای نفس او را می شنید و خیش خیش

ملازم لباس او را. در خیابان زن‌ها را با نگاه جستجوگر دنبال می‌کرد: آیا شباهتی با او ندارند؟...

میل شدیدی برای آنکه دیگران را در خاطره‌هایش سهیم کند عذابش می‌داد. اما در خانه نمی‌باید از عشق خود حرف می‌زد و بیرون از خانه کسی را نداشت. نه با مستأجران می‌توانست حرف بزند و نه در بانک کسی را داشت، و اصلاً درباره‌ی چه صحبت کند؟ آیا در آن زمان به‌راستی عاشق بود؟ آیا به‌راستی چیزی زیبا، شاعرانه، و یا آموزنده، و یا ساده‌تر، چیزی جالب در رابطه‌اش با آنا سرگیونا وجود داشت؟ در مورد عشق و زن‌ها مبهم صحبت می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که واقعاً منظورش چیست، فقط زنش ابروهای تیره‌اش را بالا می‌برد و می‌گفت:

«دیمیتری، نقش خودنمای احمق اصلاً به تو نمی‌آید.»

یک شب با کارمندی که پای ورق‌بازی‌اش بود، از باشگاه خارج می‌شدند که نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت:

«اگر بدانی در یالتا با چه زن جذابی آشنا شدم!»

آن کارمند در سورت‌مه نشست و به‌راه افتاد، اما ناگهان صورتش را برگرداند و فریاد زد:

«دیمیتری دمیتریچ!»

«چیه؟»

«سرشب حرف درستی زدی، ماهی استروژن بوی بدی می‌داد!»
این کلمات که بسیار هم معمولی بودند، معلوم نبود چرا گوروف را منزجر کرد و به نظرش تحقیرآمیز و ناپاک آمد. چه عادات و حشیه‌ای چه آدم‌هایی! چه شب‌های بی‌منطقی، چه روزهای کسل‌کننده و بی‌حادثه‌ای! بازی‌های دیوانه‌وار ورق، پرخوری‌ها، می‌خواری‌ها و گفتگوهای دائمی درباره‌ی موضوعی واحد! کارهای بیهوده و حرف‌های تکراری بیش‌ترین وقت و بیش‌ترین نیروی آدم را می‌گیرند، و در پایان، یک زندگی ناقص و دست‌وپاشکسته باقی می‌ماند، چه مهملی، فرار از این وضع هم که غیرممکن

است، درست مثل این که آدم را در دیوانه‌خانه و یا اردوگاه کار اجباری نگاه داشته‌اند.

گوروف آن شب را آشفته‌حال گذراند و سراسر روز بعد سرش درد می‌کرد. تمام مدت در رختخواب نشسته بود و فکر می‌کرد یا در طول اتاق قدم می‌زد. بچه‌ها خسته‌اش می‌کردند، محیط بانک خسته‌اش می‌کرد، میل نداشت جایی برود و یا درباره چیزی حرف بزند.

در تعطیلات دسامبر تصمیم گرفت به مسافرت برود و به زنش گفتی برای کمک به دوستی جوان به پترزبورگ خواهد رفت، اما به شهر من رفت. چرا؟ خودش هم خوب نمی‌دانست، می‌خواست آنا سرگیونا را ببیند و با او حرف بزند و اگر ممکن بشود ترتیب دیداری را بدهد.

صبح وارد شهر من شد و در مهمانخانه شهر بهترین اتاق را، که کف آن با ماهوت خاکی‌رنگ پوشیده شده بود، گرفت. روی میز، دواتی پوشیده از خاک با مجسمه سواری بر اسب که کلاهش را با دست بالا برده بود قرار داشت، اما سر سوار از تن جدا شده بود. دربان اطلاعات لازم را به او داد: فون دیدریتس در خیابان استارو-گنچارنو زندگی می‌کند، خانه‌ای از خود دارد که نزدیک مهمانخانه است، ثروتمند است و خوب زندگی می‌کند، کالسکه و اسب دارد و در شهر همه او را می‌شناسند. دربان نامش را دیدریتس تلفظ می‌کرد.

گوروف برای پیدا کردن خانه قدم‌زنان به خیابان استارو-گنچارنو رفت. جلو خانه نرده‌ای خاکستری، بلند و نوک‌تیز کشیده شده بود. درحالی که گاه به پنجره‌ها و گاه به نرده‌ها نگاه می‌کرد با خود گفت: «از چنین نرده‌هایی باید گریخت.»

فکر کرد: امروز تعطیل است و احتمالاً شوهرش در خانه است. در هر صورت از ادب به دور است که به خانه آنها برود و مزاحم‌شان بشود. اگر هم یادداشتی برایش بفرستد، ممکن است آن را به همسرش بدهند و همه چیز خراب بشود. بهتر است همه چیز را به اتفاق واگذار کند. در طول خیابان و

تار نرده‌ها قدم می‌زد و منتظر آن اتفاق بود. دید که گدایی از دروازه وارد شد و سگ‌ها به او حمله کردند، سپس، ساعتی بعد، صدای پیانو را شنید، ضعیف و گنگ، حتماً آنا سرگیونا بود. ناگهان در جلو خانه باز شد و پیرزنی از خانه بیرون آمد، پشت سرش همان سگ سفید کوچک می‌دوید. خواست سگ را صدا بزند، اما چنان دچار هیجان بود که نتوانست اسم سگ را به یاد بیاورد. قدم می‌زد و بیش از پیش از آن نرده‌های خاکستری بدش می‌آمد. با زنجش فکر کرد که دیگر آنا سرگیونا او را فراموش کرده و شاید با دیگری سرگرم است، و برای زنی جوان که مجبور بود صبح تا شب این نرده‌های لغتی را ببیند این طبیعی بود. به اتاق خود بازگشت و مدتی طولانی روی کاناپه نشست، نمی‌دانست چه کند، ناهار خورد و مدتی دراز خوابید. بیدار که شد به پنجره‌های تاریک نگاه کرد، شب شده بود، فکر کرد: «چقدر همه این کارها احمقانه و ناراحت‌کننده است. نمی‌دانم چرا این قدر خوابیدم. حالا شب را چگونه بگذرانم؟»

روی تخت‌خواب، که با پتوی خاکستری ارزان‌قیمتی شبیه پتوهای بیمارستان پوشیده شده بود، نشست و با افسردگی سربه‌سر خود گذاشت. «و حالا تو و خانمی با سگ کوچک... تو و ماجرای تازه... و تویی که اینجا نشسته‌ای.»

یادش آمد که آن روز صبح، در ایستگاه، پوستری با حروف بزرگ را دیده بود: برای اولین بار «گیشا» به روی صحنه می‌آید. و به تئاتر رفت. فکر کرد: «خیلی امکان دارد که در اولین شب اجرا آنجا باشد.» تئاتر پُر از آدم بود. و اینجا هم مثل همه تئاترهای ولایات، می‌هی بالای چلچراغ‌ها شکل گرفته بود و سالن شلوغ و پرسروصدا بود؛ در آخرین ردیف قبل از بالکن، شیک‌پوش‌های شهر درحالی‌که دست‌شان را به پشت زده بودند، ایستاده بودند؛ دختر فرماندار با شال‌گردن خزش در اولین ردیف لژ فرماندار نشسته بود و خود فرماندار متواضعانه پشت پرده پنهان شده و فقط دست‌هایش دیده می‌شد؛ پرده تکانی خورد، نوازندگان مدتی دراز

سرگرم کوک کردن سازهای شان بودند. تمام مدتی که مردم وارد می شدند و در صندلی هایشان می نشستند، گوروف با چشم های جستجوگر به اطراف نگاه می کرد.

آنا سرگیونا وارد شد و در ردیف سوم نشست، لحظه ای که نگاه گوروف به او افتاد قلبش فشرده شد و به روشنی دریافت که در این دنیا هیچ کس برایش نزدیک تر، عزیزتر و مهم تر از او نیست. آنا سرگیونا که در میان آن مردم ولایتی گم بود، آن زن کوچک که خصوصیت برجسته ای نداشت و دوربین پیش پا افتاده ای در دست گرفته بود، حالا همه زندگی اش را پُر کرده بود، غم و شادیش بود، تنها خوشبختی اش، چیزی که برای خودش می خواست؛ همراه با نوای ناهنجار ارکستر و ویلنی که با ناشیگری نواخته می شد فکر کرد که چقدر آنا سرگیونا خوب است، فکر کرد و غرق رؤیا شد. در میان پرده اول شوهرش بیرون رفت تا سیگاری بکشد، اما آنا سرگیونا در جای خود ماند. گوروف هم که در لژ نشسته بود به او نزدیک شد و با لبخندی تصنعی و با صدایی لرزان گفت:

«سلام.»

«آنا سرگیونا به او نگاهی کرد و رنگش پرید، بار دیگر با وحشت به او نگاه کرد، به چشم های خودش نمی توانست اعتماد کند، دوربین و بادبزن را در دستش می فشرد، واضح بود که می ترسد مبادا از حال برود. آنا سرگیونا نشسته بود و گوروف از ترس آنکه جلو دیگران رسوایش کند نمی توانست برای نشستن تصمیمی بگیرد. نوازندگان شروع به کوک کردن ویلن ها و فلوت ها کرده بودند، به نظر می آمد که از همه گوشه های لژ به آنا سرگیونا و گوروف نگاه می کنند، ترس برشان داشت. عاقبت آنا سرگیونا برخاست و به سرعت به سوی در خروجی رفت، گوروف هم در پی اش راه افتاد، هر دو بی حس و بی اراده در کریدورها و پله ها به این سو و آن سو می رفتند، گاه بالا و یا اداری با مدال هایی که بر سینه داشتند به سرعت می گذشتند، و خانم ها در

لباس‌های خن، کوران هوا و باری از دود سیگار. گوروف که قلبش به شدت می‌تپید فکر کرد: «خدایا! این آدم‌ها چرا اینجا هستند، این ارکستر...»
و در همان حال به یاد آورد که چگونه در ایستگاه وقتی آنا سرگیونا را بدرقه می‌کرد، به خود گفته بود که همه چیز پایان یافته و دیگر هرگز یکدیگر را نخواهند دید. اما حالا، هنوز تا پایان، راه زیادی مانده بود.
در راهپله‌ای تنگ و تاریک که بر دیوار آن نوشته شده بود «ورودی آمفی تئاتر» ایستادند.

آنا سرگیونا گفت: «چقدر مرا ترساندی!» گیج بود و به سختی نفس می‌کشید، صورتش به مرده‌ها می‌مانست؛ «چقدر ترساندیم! به زور خودم را سرپا نگه داشتم. برای چه آمدی؟ برای چه؟»
گوروف با عجله و با صدای ضعیف گفت: «سعی کن بفهمی آنا، تنها می‌کنم، سعی کن بفهمی...»

آنا سرگیونا ترسان، ملتمسانه و با عشق به او نگاه می‌کرد، طوری به او خیره شده بود که گویی می‌خواهد نقش چهره‌اش را برای همیشه در خاطر نگاه دارد.

«چقدر رنج می‌برم» آنا سرگیونا بی‌آنکه به حرف او گوش دهد افزود، «تمام مدت فقط به تو فکر می‌کردم، با فکر تو زنده بودم. می‌خواستم فراموش کنم، فراموش کنم، آخر برای چه، برای چه آمدی؟»
بالاخر روی پله‌ها دو دانشجو سیگار می‌کشیدند و به پایین نگاه می‌کردند، اما برای گوروف فرق نمی‌کرد، آنا سرگیونا را به سوی خود کشید و صورتش، گونه‌اش و دست‌هایش را بوسید.

او که با وحشت گوروف را از خود دور می‌کرد گفت: «چه کار می‌کنی، چه کار می‌کنی! دیوانه شده‌ای! باید امروز از اینجا بروی، همین حالا بروی...»
تو را به هرچه برایت مقدس است قسم می‌دهم، التماس می‌کنم... کسی به این طرف می‌آید!»
از پله‌ها کسی بالا می‌آمد.

آنا سرگیونا به نجوا گفت: «باید بروی ... می شنوی دمیتری دمیتریچ؟ در مسکو نزد تو خواهم آمد. من هیچ وقت خوشبخت نبوده‌ام، حالا هم خوشبخت نیستم و هرگز هرگز خوشبخت نخواهم بود، هرگز! بیشتر رنجم نده! قسم می خورم که به مسکو بیایم. حالا دیگر برو! نازنینم، مهربانم، عزیزم، برو دیگر!»

دست گوروف را فشار داد و به سرعت پایین رفت. سر برگرداند و به او نگاه کرد، از نگاهش آشکار بود که به راستی خوشبخت نیست ... گوروف مدت کوتاهی ایستاد و به صداها گوش سپرد، وقتی همه چیز آرام شد به رختکن رفت و از تئاتر خارج شد.

۴

پس از آن رفت و آمد آنا به مسکو شروع شد. هر دو سه ماهی یک بار از شهر مس می آمد. به شوهرش می گفت که برای مشورت درباره بیماری زنانه اش نزد پزشک می رود، شوهرش هم شاید باور می کرد و شاید هم نمی کرد. به مسکو که وارد می شد به هتل مجلل «اسلاویانسکی بازار» می رفت و بی درنگ پیشخدمتی را نزد گوروف می فرستاد و گوروف پیش او می رفت. در مسکو هیچ کس از این جریان خبر نداشت.

صبحی زمستانی، که دانه های درشت و آبدار برف می بارید و گوروف چون بارهای پیش نزد آنا سرگیونا می رفت (شب پیش دنبالش فرستاده اما پیشخدمت پیدایش نکرده بود) به دخترش، که سر راه به مدرسه می بردش، گفت:

«حالا هوا سه درجه بالای صفر است با وجود این برف می آید، برای اینکه این درجه حرارت سطح زمین است، اما در لایه های جو درجه حرارت هوا کاملاً متفاوت است.»

«بابا چرا در زمستان رعد نیست؟»

گوروف توضیح داد. حرف که می زد به این موضوع فکر می کرد که
چطور به ملاقاتی می رود که هیچ کس چیزی از آن نمی داند و به احتمالی
مرکز نخواهد دانست. او دو زندگی داشت: یکی آشکار، که همه می دیدند و
درباره اش هرچه لازم بود می دانستند، پُر از راست و دروغ های مرسوم، و
کاملاً شبیه به زندگی آشنایان و دوستانش، و دیگری که پنهانی جریان داشت.
با هم زمان شدن بعضی شرایط عجیب، شاید هم اتفاقی، همه چیزهایی که
برایش جالب، مهم و ضروری بود و نسبت به آنها صمیمی و یکرنگ بود،
چیزهایی که به هسته حقیقی زندگی اش شکل می داد، در زندگی پنهانش
جریان داشت، در مقابل آنچه در او دروغین بود و چون پوسته ای در آن
پنهان می شد تا حقیقت را بپوشاند، مثل کارش در بانک، بحث هایش در
باشگاه، «نژاد پست تر»ش و راه رفتن با زنش در مراسم سالگرد ازدواج شان
آشکار بود. گوروف با قیاس از روی زندگی خود درباره زندگی دیگران
قضاوت می کرد، آنچه را می دید باور نمی کرد، فرض او بر این بود که زندگی
حقیقی و جالب هر کس در پشت پرده ای، چون پرده تاریک شب می گذرد.
زندگی خصوصی پنهان است، و شاید تا اندازه ای به همین دلیل است که آدم
بافرننگ، آن چنان عصبی کوشش می کند که احترام اسرار زندگی خصوصی
حفظ شود.

دخترش را که رساند، راهی هتل «اسلاویانسکی بازار» شد. کت خزش را
در طبقه پایین درآورد، سپس بالا رفت و به آرامی در زد. آنا سرگیونا که
پیرهن خاکستری محبوب گوروف را پوشیده بود، خسته از سفر و انتظار، از
شب قبل چشم به در دوخته بود. رنگ پریده بود، بی آنکه لبخندی بزند به او
نگاه کرد و هنوز گوروف وارد نشده بود که آنا سرگیونا او را در آغوش
گرفت. بوسه شان چنان ممتد و طولانی بود که انگار چند سال می شد که
یکدیگر را ندیده بودند.

گوروف پرسید: «آنجا چطور گذشت؟ چه خبر تازه؟»
«صبر کن، الآن می گویم ... نمی توانم حرف بزنم.»

آنا سرگیونا از شدت گریه نمی توانست حرف بزند، رویش را برگرداند و دستمال را به طرف چشم برد.

گوروف فکر کرد: «خوب بگذار گریه کند، در این فاصله می نشینم.» و در مبل نشست.

بعد زنگ زد و گفت که برایش چای بیاورند؛ هنگامی که گوروف چای می نوشید، آنا سرگیونا رو به پنجره ایستاده بود. بیقرار بود و برای زندگی غمناکش می گریست؛ آنها فقط پنهانی یکدیگر را می دیدند، مثل دزدها! آیا واقعاً زندگی شان تباه نشده بود؟

گوروف گفت: «خوب دیگر بس کن!»

برای گوروف روشن بود که عشق شان به این زودی پایان نمی گیرد، و پایانی بر آن متصور نیست. آنا سرگیونا بیشتر به او وابسته شده بود، او را می پرستید و برایش قابل تصور نبود که عشق شان پایان بگیرد؛ آری آنا سرگیونا نمی توانست چنین چیزی را باور کند.

گوروف به او نزدیک شد و با مهربانی دست بر شانه اش گذاشت، می خواست به شوخی حرفی بزند، اما ناگهان خود را در آینه دید.

موهای سرش سفید شده بود. برایش عجیب بود که چطور در سال های اخیر آن چنان پیر و فرسوده شده است. شانه های آنا سرگیونا در زیر دست هایش گرم و لرزان بود. بر این زندگی که هنوز با حرارت و زیبا بود، اما به زودی چون خودش پژمرده می شد، دل سوزاند. چرا آنا سرگیونا آن قدر او را دوست داشت؟ گوروف همیشه به چشم زن ها چنان می نمود که نبود. آنها موجودی را دوست می داشتند که در خیال شان خلق کرده و در جستجویش می داشتند. حتی زمانی که به اشتباه شان پی می بردند باز هم او را دوست می شد، صمیمی می شد و بعد جدا می شد، اما هیچ گاه عاشق نبود؛ همه چیز واقعی، و برای اولین بار در زندگی.

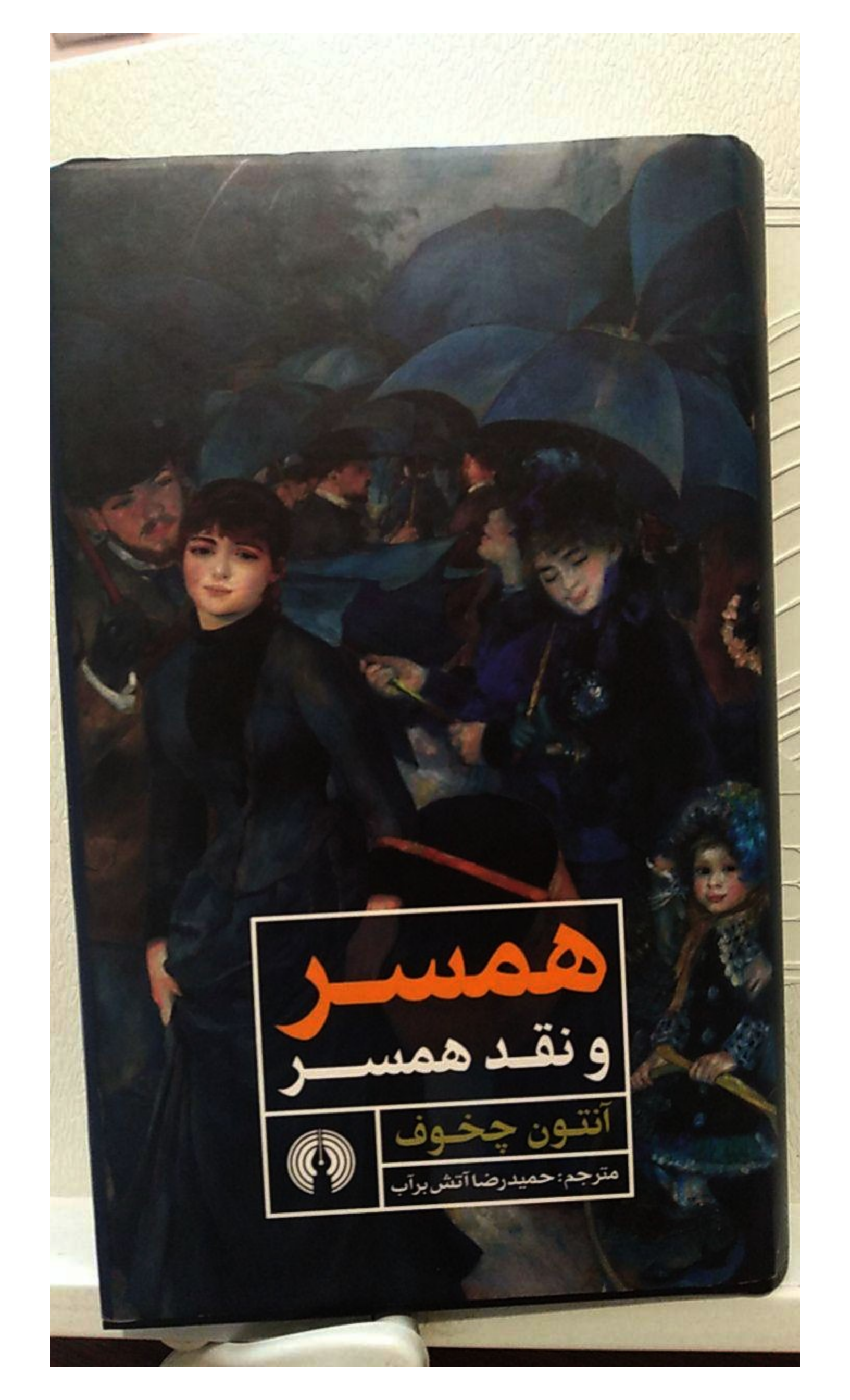
او و آنا سرگیونا یکدیگر را چون آدم‌های نزدیک و خویشاوند، مثل زن و شوهر و مثل دوستان صمیمی دوست داشتند؛ به نظرشان می‌آمد که سرنوشت آنها را برای هم در نظر گرفته و نمی‌فهمیدند که چرا هر یک همسر دیگری دارد. مثل یک جفت پرندۀ مهاجر بودند که صیدشان کرده و در قفس‌های جداگانه انداخته باشند. یکدیگر را برای هر چیز شرم‌آوری در زندگی گذشته‌شان می‌بخشیدند و احساس می‌کردند که عشق‌شان هردوی آنها را تغییر داده است.

گوروف در گذشته هرگاه که غمگین بود به کمک هر استدلالی که به فکرش می‌رسید خود را آرام می‌کرد، اما حالا به دلیل و منطق اهمیتی نمی‌داد. احساس همدردی عمیقی داشت، می‌خواست صمیمی و مهربان باشد...

گوروف گفت: «کافی است نازنینم، گریه کردی، دیگر بس است... حالا بگذار حرف بزنیم، فکری بکنیم.»

بعد، مدتی دراز مشورت کردند، دربارهٔ این صحبت کردند که چگونه خود را از این پنهان‌کاری‌های غیرضروری، از این تزویرها و از زندگی در شهرهای مختلف و دیدار در فواصل طولانی؛ از این وضع تحمل‌ناپذیر نجات دهند.

گوروف که سرش را میان دو دست گرفته بود گفت: «چطور؟ - چطور؟» به نظرشان می‌آمد که به‌زودی راه‌حلی خواهند یافت و زندگی تازه و زیبایی برای آنها آغاز خواهد شد؛ اما برای هر دو روشن بود که پایان کار بسیار دور است، بسیار دور، و دشواری‌ها تازه آغاز شده‌اند.



همسر

و نقد همسر



آنتون چخوف

مترجم: حمیدرضا آتش برآب

بانویی با سگ ملوس

۱

می گفتند سروکله غریبه‌ای در شهر ساحلی پیدا شده، بانویی با سگی ملوس. دمتری دمتریچ گوراف که دوهفته‌ای را در یالتا گذرانده و دیگر به شهر عادت کرده بود، بدش نمی آمد این چهره تازه را ببیند. یک روز در آلاچیق ویرنه نشسته بود که دید خانم جوان میانه بالا و بلوندی با کلاه بره در خیابان ساحلی قدم می زند و سگ اسپیتز سفیدی هم دنبالش می دود.

بعد از آن، روزی چندبار در باغ و فضای سبز شهر می دیدش. بانو، تنها و همیشه با همان کلاه و سگ ملوسش قدم می زد. هیچ کس او را نمی شناخت، برای همین هم لقبش شده بود: خانمی با سگ ملوس. گوراف با خودش فکر کرد: اگر تنها و بدون همسر یا آشنایی آمده باشد، ضرری ندارد باهاش آشنا شوم.

گوراف هنوز چهل سالش نشده بود، اما یک دختر دوازده ساله و دو پسر دبیرستانی داشت. خیلی زود، یعنی وقتی تازه دانشجوی ترم دوم بود، زنش داده بودند. حالا دیگر همسرش - زنی بلندقد و رعنا و چشم و ابرو مشکی و باوقار و به قول خودش متفکر - خیلی مسن تر از او، مثلاً حدود پنجاه و چند ساله، به نظر می رسید. همسر گوراف زیاد کتاب می خواند و حتی در نوشتارش حرف غیر مصوت روسی **Б** را هم از قلم نمی انداخت. شوهرش را به جای دمیتري، دیمیتري صدا می زد. همین شوهر اما درخفا او را زنی سطحی و تنگ نظر و بی ظرافت می دانست، از او می ترسید و دلش نمی خواست وقتش را در خانه بگذراند. از مدتها پیش بنای خیانت به زنش را گذاشته بود و اغلب هم این کار را می کرد. شاید اصلاً برای همین بود که همیشه پشت سر زنها بد می گفت و وقتی در حضورش صحبت از جنس لطیف می شد، آنها را فرومایه می نامید. به نظر خودش آن قدر تجربه تلخ از این طایفه داشت که به خود حق بدهد هر طور بخواهد درباره آنها صحبت کند. اما هر چه بود، دو روز هم نمی توانست بدون این فرومایگان سر کند. در جمع مردانه حوصله اش سر می رفت، خوش مشرب نبود و اصلاً خودش نبود و رفتار سردی داشت؛ اما وقتی بین زنها بود، احساس آزادی می کرد و خوب می دانست چه بگوید و چه طور رفتار کند. با زنها حتی در سکوت هم به او خوش می گذشت. در ظاهر و شخصیت و اساساً در سرشتش یک چیز نادستیاب و وصف نشدنی بود که زنها را به سویش جلب می کرد. خودش هم این را می دانست. نیرویی مشابه هم بود که او را به

سمت آنها می‌کشاند. تجربه‌های بسیار، درواقع تجربه‌های تلخ بسیار، از مدتها پیش به او آموخته بود که هر ارتباط و آشنایی، که در آغاز چنین زیبا و دلفریب به زندگی رنگ می‌بخشد و به ماجرای خوشایند و بی‌دردسر می‌ماند، با این آدمهای به اصطلاح آداب‌دان، به خصوص مسکوییهای لخت و سست، حتماً ماجرای می‌شود پرگرم و بسیار بفرنج؛ و دست آخر هم سرانجامی غمبار پیدا می‌کند. اما باز هم وقتی به زنی جذاب برمی‌خورد، انگار این تجربه‌ها به کل از یادش می‌رفت، فقط شور زندگی در دلش زبانه می‌کشید و همه چیز به نظرش ساده و سرگرم‌کننده می‌آمد.

یک روز نزدیک غروب داشت در باغ شام می‌خورد که بانوی مربوطه، با کلاه بره‌اش خرامان آمد و پشت میز کناری نشست. حالت چهره‌اش، رفتار و لباس و آرایش مویش نشان می‌داد که زنی است از طبقه مرفه و تحصیل کرده و شوهردار که برای اولین بار به یالتا آمده؛ تنها هم آمده و حوصله‌اش سررفته ... در حرف و نقلها از ناپاکی اخلاق شهرها دروغ زیاد بافته‌اند، اما گوراف به این دروغها اعتنایی نداشت و می‌دانست که بیشتر این حرفها را کسانی درآورده‌اند که اگر پایش بیفتد، خودشان از هیچ گناهی روگردان نیستند. همین که بانو در سه قدمی او و پشت میز کناری نشست، بی‌اختیار یاد ماجراها و خوشگذرانیها و لذت گشت و گذار در کوهستان افتاد و ناگهان وسوسه ایجاد رابطه‌ای کوتاه و عشقی گذرا به زنی ناشناس، که حتی نام و فامیلش را هم نمی‌دانست، به سرش زد.

بامهربانی سگ را به سوی خودش خواند و وقتی سگ

کوچولو پیشش آمد، با انگشت تهدیدش کرد. سگ غرشی کرد و گوراف باز تهدید کرد.

بانو نگاهی به او کرد و فوراً سرش را پایین انداخت، سرخ شد و گفت:

— گاز نمی گیرد.

— اشکالی ندارد استخوان بهش بدهم؟

وقتی صاحب سگ با تکان سر اجازه داد، گوراف با خوشرویی پرسید:

— خیلی وقت است آمده اید یالتا؟

— پنج روزی می شود.

— من دیگر دوهفته ای می شود اینجام.

بعد سکوت کوتاهی برقرار شد. بانو بدون آن که به گوراف نگاه کند، گفت:

— زمان خیلی زود می گذرد، ولی باز هم اینجا حوصله آدم

سر می رود!

— راستش مُد شده می گویند اینجا کسل کننده است. آدمی

که تو شهر خودش بیشتر از نوک دماغش را هم نمی تواند ببیند، مثلاً تو بیلیف یا چه می دانی زیزدا زندگی اش را می کند و هیچ هم حوصله اش سر نمی رود تا پایش می رسد اینجا، انگاری خودش از گرانا دا تشریف فرما شده باشد، می گوید: چه پُر گرد و خاک و حوصله سربَر!

بانو خندید. بعد هر دو در سکوت مثل دو غریبه غذایشان را خوردند. اما شام را که خوردند، شانه به شانه هم راه افتادند و

گپ و گفتی شاد و سبک را شروع کردند، درست مثل آدمهای آزاد و راضی از زندگی که برایشان فرقی ندارد کجا بروند و از چه حرف بزنند. همین طور قدم زنان می رفتند و از این حرف می زدند که دریا با چه نور غریبی روشن شده، رنگ آب به آبی گرم و ملایمی می زند و مهتاب، نوار زرینی روی آن انداخته است. دو هم صحبت ما از این هم گفتند که بعد از یک روز گرم چه قدر هوا خفه است و دم دارد. گوراف کمی از خودش گفت، این که اهل مسکو است و فیلولوژی خوانده، اما در بانک کار می کند، این که زمانی می خواسته در اپرای بخش خصوصی بخواند، اما رهایش کرده، این که دو خانه در مسکو دارد و ... درباره بانو هم توانست اطلاعاتی به دست بیاورد، مثل این که بزرگ شده پتربورگ است اما در شهر C. ازدواج کرده و دو سال است آنجا زندگی می کند، قرار است یک ماه را در یالتا بگذراند و شاید شوهرش بیاید دنبالش تا او هم استراحتی کرده باشد. بانو هیچ نمی توانست توضیح بدهد شوهرش دقیقاً کجا کار می کند، در اداره ای در پتربورگ یا انجمن ایالتی؛ و خودش هم از این خنده اش گرفته بود. گوراف اسم بانو را هم فهمید: آنا سرگی یونا.

وقتی گوراف رفت هتل به اتاق خودش، به بانو فکر کرد، به این که حتماً فردا باز هم او را می بیند؛ باید هم این طور باشد. وقتی داشت می خوابید، یادش آمد که این زن تا همین چند وقت پیش دانشجو بوده و مثل دختر خودش درس می خوانده است. فکر کرد که آنا سرگی یونا چه قدر در مصاحبت با غریبه ها کم جرأت و خام است و حتماً اولین بار است که در زندگی اش در شرایطی قرار

گرفته که مردها این طور نگاهش کنند، دنبالش بیفتند و فقط برای آن هدف پنهانی خودشان، که او روحش هم از آن بی خبر بود، سر صحبت را با او باز کنند. گردن باریک و ظریف و چشمهای زیبای خاکستری اش را هم به یاد آورد.

با خودش فکر کرد: با تمام اینها حالت غم انگیزی تو وجودش هست ... و به خواب رفت.

۲

یک هفته ای از آشنایی شان گذشت. یکشنبه ای بود. هوای خانه گرفته و خفه بود و در خیابان هم باد گرد و خاک به پا می کرد و کلاه از سر رهگذران می ربود. از تشنگی هلاک می شدی، برای همین گوراف از زیر آلاچیق جنب نمی خورد و مدام به آنا سرگی یونا آب و شربت و یا بستنی تعارف می کرد. هیچ کاری نمی شد کرد و به جایی هم نمی شد پناه برد.

شب که باد کمی آرام گرفت، رفتند جلو موج شکن تا ببینند کشتی می رسد. اسکله حسابی شلوغ بود، بعضیها که به استقبال کسی آمده بودند، دسته گل در دست داشتند. دو تیپ شیک یالتایی در جمعیت به وضوح جلب نظر می کرد، اول خانمهای مسنی که مثل جوانها لباس پوشیده بودند و دوم ژنرالها، که تعدادشان کم نبود.

از آنجایی که دریا توفانی بود، کشتی تأخیر داشت؛ وقتی رسید خورشید دیگر غروب کرده بود. تازه زمان زیادی هم طول کشید تا دور بزنند و کنار اسکله پهلو بگیرد. آنا سرگی یونا با

دوربین به کشتی و مسافران‌ش نگاه می‌کرد: انگار دنبال آشنایی می‌گشت و وقتی به سمت گوراف برگشت، چشمانش برق می‌زد. پر حرفی می‌کرد و سؤال‌های بریده‌بریده‌ای می‌پرسید، طوری که خودش هم درجا فراموش می‌کرد چه پرسیده‌است. آخر هم در شلوغی دوربینش را گم کرد.

جمعیت شیک و آراسته متفرق شد؛ دیگر در تاریکی کسی پیدا نبود و باد هم کاملاً آرام گرفت. گوراف و آنا سرگی‌یونا باز هم ایستادند تا ببینند کس دیگری از کشتی پیاده می‌شود یا نه. آنا ساکت بود و گل‌هایش را می‌بوید و به گوراف نگاه نمی‌کرد. گوراف گفت:

— شب هوا بهتر هم می‌شود. حالا کجا برویم؟ یعنی جایی نرویم؟

بانو اما جوابی نداد. آن وقت گوراف به او چشم دوخت و ناگهان در آغوشش کشید و لب‌هایش را بوسید. عطر و نمناکی گل‌ها او را گرفت، نگاه تن‌دی به اطراف انداخت مبادا کسی دیده‌باشد. آهسته گفت:

— برویم هتل شما ...

و هر دو سریع راه افتادند. اتاق بانو خفه بود و بوی عطرها را می‌داد که از مغازه ژاپنی خریده‌بود. گوراف نگاهی به او انداخت و با خودش فکر کرد: چه دیدارهایی که توی زندگی دست نمی‌دهد! خاطره زنان بی‌غم و بی‌تفاوتی را به یاد آورد که از عشق شاد می‌شدند و به خاطر این خوشبختی، هرچند گذرا، از او ممنون بودند. خاطره آنهایی که، مثل همسر خودش، بی هیچ صداقتی

و با وراجی و ادا و اطوار دوستش می داشتند و می خواستند به این رابطه جلوه‌ای ورای عشق و شهوت و بالاتر و مهمتر از اینها بدهند. یا آنهایی که خیلی زیبا اما سرد مزاج بودند و ناگهان حالتی چنان وحشی در چهره‌شان پیدا می شد، که انگار می خواهند داد دلشان را از زندگی بگیرند، حتی بیش از آن چه زندگی می توانست بدهد. جالب این که زنان گروه آخر نه جوان و پر حرارت بودند، نه بادرایت و مقتدر و نه حتی فکور. وقتی هم گوراف از آنها سرد و دلزده می شد، زیبایی‌شان دیگر حالش را به هم می زد و پولکهای لباس زیرشان او را به یاد فلس ماهی می انداخت.

اما این بانو، بی دل و جرأتی و ناپختگی و بی تجربگی جوانی و احساساتی خام داشت، یعنی همان چیزی که تأثیری ایجاد می کرد شبیه دلهره لحظه‌ای که کسی ناگهان بر در می کوبد. آنا سرگی یونا، بانویی با سگ ملوس، برخوردی خاص با این پیشامد کرد. خیلی جدی‌اش گرفت، درست انگار واقعاً دیگر سقوط کرده است. به نظر گوراف اما این برخورد، غریب و نابجا بود. خطوط چهره بانو پژمرد و درهم شد، موهای بلندش با حالت غمناکی از دوسوی صورتش آویخت. افسرده حال به فکر رفت، درست مثل زنهای گناهکار در تابلوهای قدیمی.

گفت:

— هیچ خوب نیست، خود شما اولین نفری هستید که دیگر به

من احترام نمی گذارید.

هندوانه‌ای روی میز بود. گوراف قاچی برای خودش برید و

سر صبر شروع به خوردن کرد. نیم ساعتی در سکوت گذشت.

آنا سرگی یونا حساس بود و پاکی و آداب‌دانی و ساده‌دلی زنان کم تجربه را داشت. تنها شمع روی میز به زحمت چهره‌اش را روشن می‌کرد، اما در همین تاریکی هم می‌شد از صورتش خواند که در دلش چه می‌گذرد.

گوراف پرسید:

— چرا نباید دیگر برام محترم باشی؟ خودت هم نمی‌دانی چی داری می‌گویی.

اشک در چشم آنا سرگی یونا پر شد و گفت:

— فقط خدا باید ببخشم. وحشتناک است.

— راستی راستی داری خودت را تبرئه می‌کنی.

— تبرئه به چه دردم می‌خورد؟ من زن پست و بدی هستم.

دارم خودم را تحقیر می‌کنم و حتی فکر تبرئه را هم به ذهنم راه نمی‌دهم. مسأله این است که من نه به شوهرم، که به خودم خیانت کردم. آن هم نه حالا، مدتهاست دارم این کار را می‌کنم. شوهرم شاید آدم خوب و شریفی باشد، اما ذاتاً یک نوکر است! نمی‌دانم دقیقاً سرکارش چه سمتی دارد، اما هرچی هست، نوکر است. زنش که شدم، بیست‌سالم بود. کنجکاوی و ماجراجویی داشت دیوانه‌ام می‌کرد، دلم چیز بهتری می‌خواست. با خودم فکر کردم: یک‌روز حتماً زندگی دیگری را شروع می‌کنم. دلم می‌خواست زندگی کنم، سرشار بودم از شور زندگی، زندگی ... ماجراجویی آتش به جانم زده بود ... باورتان نمی‌شود، ولی به خدا قسم نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم، طوری شده بودم که دیگر جلویم را نمی‌شد گرفت، بیقرار بودم. به شوهرم گفتم بیمارم

و آمدم اینجا ... اینجا هم که همه چیز دیوانه وار و جنون آمیز رخ داد ... حالا هم من یک زن پست و بدکاره شدم که هرکسی مجاز است تحقیرش کند.

گوراف دیگر حوصله اش از شنیدن این حرفها سررفته بود، لحن ساده لوحانه این اقرار چنان غیرمنتظره و بیجا بود که عصبی اش می کرد. اگر اشکهای آنا سرگی یونا نبود، احتمالاً فکر می کرد دارد شوخی می کند یا ادا درمی آورد. آهسته گفت:

— من که نمی فهمم چی می خواهی؟

بانو سرش را در سینه او پنهان کرد، به او چسبید و گفت:

— باورم کنید، حرفهام را باور کنید، التماس می کنم ... من زندگی پاک و شرافتمندانه را دوست دارم و از گناه متنفرم. خودم نمی دانم دارم چی کار می کنم. عوام تو همچین مواردی می گویند: طفلک، شیطان گولش زد. حالا من هم می توانم درباره خودم بگویم که شیطان گولم زده.

گوراف غرولند کرد:

— کافیه، بس کن ...

به چشم ترسیده و ماتش نگاه کرد، بوسیدش، آهسته و مهربان با او حرف زد و بانو اندکی آرام شد، شادمانی برگشت و هردو باز خندیدند.

وقتی از هتل آمدند بیرون، احدی در ساحل نبود. شهر با درختان سرّوش چهره ای مرده داشت، اما دریا می خروشید و به ساحل می کوفت. قایقی چوبی بر آب غوطه می زد و فانوسی با نوری خواب آلود می درخشید.

کالسکه‌ای پیدا کردند و رفتند آریاندا.
گوراف گفت:

— من همین حالا تو هتل فامیلی‌ات را فهمیدم. رو پلاک اتاق
نوشته بود فون دیده‌ریتس. مگر شوهرت آلمانی است؟
— نه، خودش که نه. گمانم پدر بزرگش آلمانی بوده. خودش
که روس است و ارتدوکس.

در آریاندا روی نیمکتی نزدیک کلیسا نشستند و قصبه آگورا
را که زیر پاشان بود، تماشا کردند. ساکت بودند. یالتا از میان مه و
ابر صبحگاهی به زحمت دیده می‌شد. روی قله کوه‌ها، ابر سفیدی
بی حرکت ایستاده بود. برگ از برگ نمی‌جنبید، جیرجیرکها
می‌خواندند و هیاهوی خفه دریا از پایین دست به گوش می‌رسید.
آنها از آرامش و خواب ابدی‌ای که در انتظار همه ماست، حرف
زدند. چنان مهمه یکنواختی از پایین می‌آمد که انگار وقتی هنوز
نه یالتا و نه آریاندایی نبوده، دریا همین‌طور زمزمه می‌کرده و وقتی
هم ما دیگر نباشیم، باز این مهمه ابدی و بی‌اعتنا خواهد بود. در
این تداوم همیشگی، بی‌اعتنایی محض به زندگی و مرگ هریک
از ما نهفته است و شاید اصلاً همین بی‌اعتنایی ضامن رستگاری
ابدی و جوشش بی‌وقفه روی کره خاکی و تکامل مداوم آن است.
گوراف کنار زنی جوان نشسته بود که در سپیده دم زیبایی خاصی
داشت، از طرفی هم آرامش و سحرانگیزی افسانه‌گون فضا، دریا،
کوه‌ها، ابرها و آسمان باز ... همه اینها باعث شد فکر کند که واقعاً
اگر دقیق شویم، همه چیز این عالم زیباست، به جز آن افکار و
اعمالی که در زمان غفلت از هدف والای حیات و شایستگیهای

انسانی مان، از خود ما سر می زند.

کسی نزدیک شد، احتمالاً نگهبان شب بود، نگاهی به آنها انداخت و رفت. تمام این جزئیات مرموز، وهم انگیز و زیبا به نظر می رسید. یک کشتی که از فدوسیا می آمد، در نور شفق صبحگاهی و بدون هیچ چراغی نمایان شد.

آنا سرگی یونا سکوت را شکست:

— روی چمنها شبم نشسته.

— آره دیگر، وقت رفتن است.

برگشتند به شهر. بعد از آن دیگر هر نیمروز در ساحل ملاقات می کردند، با هم صبحانه می خوردند، ناهار صرف می کردند، قدم می زدند و از دریا لذت می بردند. بانو از بد خوابی و تپش قلب شکایت داشت، مدام همان سؤالهای قبلی را تکرار می کرد و گاه باخشم و گاه باترس نگران بود که نکند گوراف چنان که باید او را محترم نشمارد. اغلب در باغ و پارک وقتی کسی اطرافشان نبود، گوراف ناگهان او را به سمت خود می کشید و باحرارت می بوسیدش. خوشگذرانی محض، بوسه های با ترس و پنهان از چشم خلق در روز روشن، گرما، بوی دریا و دیدن آدمهای خوش تیپ و مرفه برای گوراف درست مثل تولدی دوباره بود. گوراف مدام به آنا سرگی یونا می گفت که چه قدر زیبا و دلرباست؛ بی صبرانه در سودای او بود و یک قدم هم از او دور نمی شد. آنا سرگی یونا اغلب اما در فکر بود و مدام می پرسید آیا به او احترام می گذارد و دوستش دارد یا دیگر به چشمش فقط یک زن هرزه است. تقریباً هرشب، دیروقت به جایی بیرون از شهر می رفتند،

یا آریاندا یا آبشار. از این گردشها لذت می بردند و هربار مبهوت زیبایی و عظمت طبیعت و مناظر آن می شدند.

منتظر شوهر آنا سرگی یونا بودند. اما نامه ای از او رسید که در آن نوشته بود برای چشمهایش مشکلی پیش آمده و از زنش خواسته بود خودش هرچه سریعتر برگردد. آنا سرگی یونا هم وقت را تلف نکرد. به گوراف گفت:

— این که باید بروم، خوب است؛ سرنوشت این طور خواسته. کالسکه گرفت، گوراف هم مشایعتش می کرد. تمام روز را با کالسکه رفتند تا به ایستگاه راه آهن برسند. وقتی آنا سرگی یونا داشت پا به واگن قطار سریع السیر می گذاشت و دیگر سوت دوم را هم زده بودند، گفت:

— بگذارید باز هم نگاهتان کنم ... یک بار دیگر نگاهتان کنم. همین طوری.

گریه نکرد، اما غمگین و مریض حال بود و عضلات صورتش می لرزید. ادامه داد:

— همیشه به فکرتان هستم ... یادتان هستم. بمانید، خدا به همراهتان. از من به بدی یاد نکنید. برای همیشه از هم جدا می شویم، چون باید این طور باشد، این دیدار اصلاً نباید صورت می گرفت. خوب، خدانگهدارتان.

قطار به سرعت رفت و چراغهایش هم محو شد. یک دقیقه بعد دیگر صدایی هم از آن به گوش نمی رسید. انگار واقعاً همه چیز دست به دست هم داده بود که این غفلت شیرین و این جنون زودتر به دست فراموشی سپرده شود. گوراف تنها روی سکوی

ایستگاه مانده بود و به دوردستِ تاریک نگاه می کرد. همه‌ی ملخ و وزوز سیم تلگراف را چنان گوش می داد که انگار تازه از خواب بیدار شده است. به این فکر می کرد که یک ماجراجویی یا گریز دیگر هم در زندگی اش آمد و رفت، تمام شد و دیگر فقط خاطره اش مانده ... آشفته و غمگین و اندکی هم پشیمان بود. آخر این زن جوان که دیگر هرگز نخواهد دیدش، با او خوش نبود؛ درست است که رفتار گوراف با او شاد و صمیمانه بود، اما در برخورد و لحن و نوازشهایش سایه‌ای از استهزا وجود داشت، رنگی از خشونتِ مردی مغرور و خوشبخت که علاوه بر همه اینها دو برابر او هم سن دارد. تمام مدت آنا سرگی یونا او را مهربان، خارق‌العاده و بلندطبع توصیف می کرد، ظاهراً او گوراف واقعی را نمی دید و این یعنی که گوراف ناخواسته فریبش داده بود ... در ایستگاه دیگر بوی پاییز و دم باد سرد پیچیده بود. گوراف همان طور که از سکو دور می شد، فکر کرد: دیگر وقتش است من هم برگردم شمال. وقت رفتن رسیده!

۳

در مسکو، خانه دیگر رنگ و بوی زمستان گرفته بود. بخاریها را روشن کرده بودند و صبح که بچه‌مدرسه‌ایها آماده می شدند بروند مدرسه و چای می نوشیدند، هوا هنوز تاریک بود و دایه مدت کوتاهی چراغ را روشن می کرد. دیگر یخبندان داشت شروع می شد. اولین برف که می آید و روز اول سورتمه‌سواری، وقتی از دیدن زمین و بامهای سفید از برف خوشحال می شوی، درست

همین وقت است که یاد دوران جوانی تازه می شود. درختان تناور و کهنسال توس و زیزفون در یخبندان حالتی مهربانانه به خود می گیرند. این درختان دوست داشتنی تر و دلنشین تر از سرو و نخل هستند و کنارشان آدم هیچ میل ندارد به کوه و دریا فکر کند. گوراف مسکویی بود و طبیعتاً به مسکو برگشت، آن هم در یک روز سرد و دلپذیر. وقتی روزی پالتویوست و دستکش گرمش را پوشید و رفت تا قدمی در بولوار بزند، یا شب شنبه‌ای که صدای ناقوس کلیسا به گوشش رسید، خاطره سفر اخیر و همه جاهایی که رفته بود، دیگر تمام جذابیتش را برایش از دست داد. به تدریج غرق زندگی مسکویی شد. باز هم با حرص و ولع تمام روزی سه روزنامه می خواند و تازه می گفت اصولش اجازه نمی دهد روزنامه‌های مسکو را بخواند. باز هم به باشگاه و رستوران، ضیافتهای ناهار و سالگردها دعوت می شد و این که وکلا و هنرپیشه‌های معروف بشناسندش برایش فریبنده بود، همچنین رفتن به باشگاه پزشکیها و قمار با جناب پرفسور. بله، حالا دیگر می توانست بشیند و یک پرس کامل خوراک ماهی را در خود ماهیتابه بخورد ...

کافی بود یک ماهی بگذرد تا خاطره آنا سرگی یونا در گوشه مه آلودی از ذهنش محو شود و تنها هرازچندی با آن لبخند جذاب به خوابش بیاید، درست همان طور که دیگران به خوابش می آمدند. خاطر گوراف زنده و روشن بود، انگار همین دیروز از آنا سرگی یونا جدا شده باشد. شرار خاطرات جانش را می گداخت. وقتی صدای

بچه‌ها، که در سکوت شب درس حاضر می‌کردند، به اتاق کارش می‌رسید، یا صدای ساز و آواز عاشقانه‌ای در رستوران می‌شنید، یا حتی زوزه باد در شومینه طنین می‌انداخت، همه اینها خاطراتی را در ذهنش زنده می‌کرد. خاطره آن‌چه در موج‌شکن گذشته بود، آن سپیده در کوهستان و آن کشتی که از فدوسیا می‌آمد، آن بوسه‌ها و ... مدتها در اتاق قدم می‌زد، به یاد می‌آورد و لبخند بر لبش می‌نشست، باز هم چیزهایی در خاطرش می‌گذشت و غرق رؤیا می‌شد. گذشته و آینده در ذهنش به هم می‌آمیخت. آنا سرگی یونا فقط به خوابش نمی‌آمد، بلکه همه‌جا دنبالش بود، مثل سایه تعقیبش می‌کرد. چشمش را که می‌بست، خیلی زنده و واضح می‌دیدش؛ به نظرش زیباتر، جوانتر و ظریفتر از آن‌چه بود، می‌رسید. خودش را هم بهتر از آن‌چه در یالتا بود، تصور می‌کرد. شبها بانو آنا سرگی یونا از قفسه، از شومینه، از هر گوشه کناری سرک می‌کشید و به گوراف چشم می‌دوخت. گوراف حتی صدای نفسها و خش خش لباسهایش را می‌شنید. در خیابان با نگاهش زنها را دنبال می‌کرد، چشمش دنبال کسی بود که شاید شبیه او باشد ...

در آرزوی این‌که خاطراتش را برای کسی بازگو کند، می‌سوخت. در خانه که نمی‌شد از عشقش بگوید، بیرون هم محرم رازی نبود، نه در جمع همکاران و نه دوستان. اصلاً چه بگوید؟ مگر آن وقت واقعاً عاشق بود؟ مگر چه چیز زیبا و شاعرانه و پندآموز و یا حتی فقط سرگرم‌کننده‌ای در رابطه او با آنا سرگی یونا بود؟ اگر تعریف می‌کرد، مجبور می‌شد در لفافه از عشق و خانمها هم حرف بزند. آن وقت هیچ‌کس به فکرش هم

نمی‌رسید جریان از چه قرار است، فقط زنش ابروی مشک‌اش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: دیمیتري، این نقش آدم‌های سبک و خودنما هیچ به تو نمی‌آید.

آخر سر شبی با کارمندی که پای قمارش بود از باشگاه بیرون می‌آمد، طاقت نیاورد و گفت:

— اگر می‌دانستید در یالتا با چه زن افسونگری آشنا شدم!
کارمند در سورت‌هایش مستقر شد و داشت حرکت می‌کرد که یکباره برگشت و گفت:

— دیمتري دیمتريچ!

— چی شده؟

— همان یک ساعت پیش که برگشتید گفتید ماهی آسترین بو می‌دهد، حق با شما بود، بوی گندی می‌داد!

این کلمات، همین کلمات معمولی، معلوم نبود چرا یکباره گوراف را عصبانی کرد، به نظرش تحقیر آمیز و کثیف رسید. عجب آدم‌هایی! چه اصول و اخلاق گندی! اصلاً این شب‌های سوت و کور و این روزهای یکتواخت ملال‌انگیز به چه درد می‌خورند! مدام قمار، شکمبارگی، مستی و مزخزاتی که همیشه درباره‌ی همان موضوعات همیشگی است. کارهای بیخودی و حرف‌های پوچ و مهمل که بهترین زمان و نیروی آدم را می‌گیرند و آخر سر آن‌چه می‌ماند زندگی تهی و بی‌سروتهی است که بال پرواز که هیچ، پای دویدن و رفتن هم ندارد. انگار عاقبتش یا افتاده‌ای گوشه‌ی زندان و یا سر از بیمارستان درآورده‌ای!

گوراف تمام شب مشوش بود و خوابش نبرد. فردایش هم

کل روز سردرد شدیدی داشت. شب بعدش هم خوب نخوابید. تمام مدت در بسترش می‌نشست و فکر می‌کرد یا از گوشه‌ای به گوشه‌ای قدم رو می‌رفت. بچه‌ها اعصابش را به هم می‌ریختند و کارش در بانک هم زجرش می‌داد. نه جایی می‌خواست برود و نه می‌خواست حتی با کسی هم‌کلام شود.

در تعطیلات دسامبر عزم سفر کرد و به زنش گفت می‌رود به پتربورگ تا مگر بتواند برای مرد جوانی شغلی دست‌وپا کند، اما این‌که چه‌طور سر از شهر C. درآورد، خودش هم نمی‌دانست. می‌خواست هر‌طور شده آنا سرگی‌یونا را ببیند، با او حرف بزند و اگر بشود قرار دیداری بگذارد.

صبح بود که رسید و بهترین اتاق هتل را گرفت. کف اتاق سرتاسر با ماهوت خاکستری‌رنگ سربازی فرش شده‌بود. روی میز دواتی بود که رنگش از گردو خاک به خاکستری می‌زد و همین‌طور مجسمه کوچکی از یک سوارکار که در دست بالاگرفته‌اش کلاهی بود، اما سرش شکسته‌بود. دربان هتل هرچه را می‌خواست بداند، به او گفت: فون‌دیده‌ریتس در منزل شخصی‌اش در خیابان ستارا-گانچارنایا، که همین نزدیکی هتل هم هست، زندگی می‌کند، وضعشان خوب است، ثروتمندند، طرف چندرأس اسب دارد و همه شهر می‌شناسندش. دربان فامیل آنها را به جای دیده‌ریتس، دریدیریتس تلفظ می‌کرد.

گوراف بی‌هیچ عجله‌ای به خیابان ستارا-گانچارنایا رفت و دنبال خانه فون‌دیده‌ریتس گشت. جلو خانه نرده خاکستری گل‌میخ‌داری کشیده‌بودند.

گوراف نگاهی به پنجره و نرده انداخت و با خودش گفت: از همچنین نرده‌هایی باید حذر کرد.

تصور کرد: حتماً امروز که روز تعطیل است، شوهرش خانه است. فرقی هم نمی‌کند، چون بی‌خبر دم در رفتن و مزاحمت که بی‌ادبی است. یادداشت هم اگر بفرستم، یک وقت ممکن است بیفتد دست شوهرش، آن وقت بیا و درستش کن. بهتر است منتظر فرصت مناسبی بمانم. سگشان را دید که از ورودی حیاط گذشت و چند سگ دیگر هم دنبالش. یک ساعتی که گذشت نوای گنگ و ضعیف پیانو از خانه به گوش رسید. حتماً آنا سرگی‌یونا داشت می‌نواخت. یکباره در ورودی باز شد و پیرزنی بیرون آمد، سگ ملوس آشنا هم پشت سرش می‌دوید. گوراف خواست سگ را صدا بزند، اما قلبش شروع کرد به کوبیدن و از فرط هیجان و آشفتگی اسم سگ کوچولو یادش نیامد.

قدم زد و قدم زد و هرچه بیشتر از آن نرده خاکستری متنفر شد. باخشم فکر کرد که حتماً آنا سرگی‌یونا او را از خاطر برده و شاید هم سرش با کس دیگری گرم شده و این برای زن جوانی در وضعیت او که مجبور است صبح تا شب فقط این نرده‌های کوفتی را ببیند، طبیعی است. گوراف برگشت هتل، مدت زیادی روی کاناپه نشست و نمی‌دانست چه باید بکند. ناهار خورد و بعدش حسابی خوابید.

وقتی بیدار شد، چشمش به پنجره تاریک افتاد و دانست که شب شده؛ با خودش فکر کرد: خوب، این همه حماقت و تنش برای چیه؟ حالا که حسابی خوابیده‌ام، شب را چی کار کنم؟

نشست روی تخت که با پتوی خاکستری ارزانی که درست به پتوهای بیمارستان می ماند، پوشانده بودندش؛ و شروع کرد با تأسف خودش را مسخره کردن: بفرما، این هم از بانو و سگش ... تحویل بگیر، این هم از ماجراجویی ات ... حالا بنشین اینجا و درودیوار را تماشا کن.

همان صبح در ایستگاه راه آهن پوستری با حروفی خیلی درشت به چشمش خورده بود که اعلام می کرد برای اولین بار نمایش گیشا اجرا می شود. یادش که آمد، راه افتاد برود تئاتر. با خودش فکر کرد: احتمالش زیاد است که شب اول نمایش آنا هم آنجا باشد.

تئاتر جای سوزن انداختن نداشت. مثل همه تئاترهای شهرستانی دود بالای لوسترها جمع شده بود و مردم در راهروها هیاهویی به راه انداخته بودند. بچه ژیکولهای شهر، پیش از شروع نمایش در صف اول ایستاده و دستها را پشتشان قلاب کرده بودند. در لژ مخصوص فرماندار، دخترش نشسته و شال ظریفی بر شانه داشت. خود فرماندار هم با فروتنی تمام جایی، پشت پرده و پنهان از دید نشسته بود و فقط دستهایش دیده می شد. پرده تکان می خورد و ارکستر مشغول آماده شدن و کوک سازها بود. تمام مدتی که جمعیت وارد سالن می شد و سر جایش می نشست، چشم گوراف باولع می گشت و می گشت. آنا سِرگی یونا سرانجام آمد. در ردیف سوم نشست و چشم گوراف که به او افتاد، قلبش گرفت. اینجا بود که به وضوح دانست برای او در عالم نزدیکتر و گرامیتر و مهمتر از آنا سِرگی یونا وجود ندارد. بانوی او که به راحتی می توانست در میان

انبوه جمعیت شهرستانی گم شود، این زن ریزنقش با آن دوربین ارزان قیمتی که در دستش بود و هیچ چیز خاص و قابل ملاحظه‌ای هم نداشت، حالا دیگر همه زندگی گوراف، قهرمان و یگانه مایه خوشبختی‌اش بود؛ همان خوشبختی‌ای که حالا آرزویش را داشت. وسط سروصدای ارکستر ناشی با ویولنهای بنجل و مزخرفش، گوراف در این فکر بود که آنا سرگی یونا چه خوب است. به فکر فرورفت و در رؤیا غرق شد.

همراه آنا سرگی یونا، جوانکی که پازلفی کوچک، قد خیلی بلند و قامت خمیده‌ای داشت هم وارد شد و کنارش نشست. جوان با هر قدم که برمی‌داشت، سر تکان می‌داد، انگار در حال تعظیم مدام است. حتماً این همان شوهری بود که آنا سرگی یونا در بحبوحه آن احساسات تلخ نوکر مآب لقبش داده بود. واقعاً هم در هیکل دراز، پازلفی و سر کم‌مویش تواضعی نوکرمنشانه وجود داشت؛ به شیرینی لبخند می‌زد و روی جادگمه یقه کتش نشان علمی کوچکی می‌درخشید که مثل شماره روی سینه خدمتکارها بود و این یکی دیگر کار را تمام می‌کرد.

در آنراکت اول شوهر آنا سرگی یونا رفت سیگار بکشد و او تنها ماند. گوراف هم که مثل آنها جایش در قسمت اصلی سالن بود، فرصت را غنیمت شمرد و پیش او رفت. با لبخند زورکی و صدایی لرزان گفت:

— سلام!

آنا سرگی یونا نگاهی به او انداخت و رنگش پرید. بعد دوباره با وحشت نگاهش کرد؛ باورش نمی‌شد، بادبزن و دوربین را محکم

در مشیت خود فشرد، معلوم بود دارد نهایت تلاشش را می‌کند که از هوش نرود. هردو ساکت ماندند، آنا سرگی یونا نشسته و گوراف ایستاده (از این که او را ترسانده بود شرم زده بود و رویش نمی‌شد کنارش بنشیند). یکباره نوای ویولنهای ناکوک و فلوت بلند شد؛ انگار که برای این دو دل داده می‌نواختند. ناگهان وحشت حکمفرما شد، انگار تمام جمعیت لژ به آنها زل زده بودند. اما آنا سرگی یونا بلند شد و سریع به طرف در خروجی رفت، گوراف هم دنبالش. هردو بی‌حرف و بی‌هدف در راهروها سرگردان بودند، از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و پیش چشمشان آدمهایی با لباس قاضی و معلم و یونیفورم کارمند دولت تاب می‌خوردند، همه‌شان هم مدال و نشان داشتند؛ خانمها هم با پالتو پوستان در رفت و آمد بودند، سوز هم می‌آمد و بوی توتون سوخته می‌آورد.

گوراف که قلبش به شدت می‌تپید با خود فکر کرد: آخ خدا!
آخر این آدمها به چه درد می‌خورند ...

یکباره یادش آمد که آن شب وقتی آنا سرگی یونا را به ایستگاه رساند، با خود گفته بود دیگر همه چیز تمام شد و آنها دیگر هرگز هم را نخواهند دید. اما این تمام شدن حالا دیگر خیالی دور بود! آنا سرگی یونا در راه پله تنگ و غمزده‌ای ایستاد، که به دیوارش زده بودند؛ ورودی آمفی تئاتر. با رنگ پریده و نفسهای سخت و سنگین، پیچ‌کنان گفت:

— چه قدر من را ترساندید! آخ که چه قدر ترسیدم! داشتم پس

می‌افتادم. چرا آمدید؟ چرا؟

گوراف با شتاب و صدایی خفه گفت:

— من را درک کنید، آنا سرگی یونا، درکم کنید ... تمنا می‌کنم
حالم را بفهمید ...

آنا سرگی یونا با ترس، التماس و عشق نگاهش می‌کرد، چشم
به او دوخته بود تا خطوط چهره‌اش را هرچه بهتر به ذهن بسپارد
بدون این که به حرفهایش گوش کند، گفت:

— چه زجری می‌کشم! تمام مدت فکرتان از ذهنم بیرون
نرفته، فقط به شما فکر می‌کردم، اصلاً با یاد شما بود که زندگی
می‌کردم. دلم می‌خواست فراموش کنم، از یاد ببرمش، اما ... چرا؟
چرا آمدید؟

بالا تر، در پاگرد، دو بچه دبیرستانی سیگار می‌کشیدند و پایین
را نگاه می‌کردند، اما برای گوراف مهم نبود؛ آنا سرگی یونا را به
سمت خود کشید و سر و صورت و دستش را غرق بوسه کرد.
بانو با وحشت و درحالی که سعی می‌کرد گوراف را از خود
دور کند، گفت:

— چی کار می‌کنید، دارید چی کار می‌کنید! این دیگر جنون
است. همین امروز بروید، همین حالا ... شما را به همه مقدسات
قسمتان می‌دهم ... التماستان می‌کنم ... یکی دارد می‌آید اینجا!
کسی داشت از پلکان بالا می‌آمد. آنا سرگی یونا نجوا کرد:
— باید بروید ... می‌فهمید، دمیتري دمیتريچ؟ من خودم می‌آیم
مسکو پیشتان. هیچ وقت خوشبخت نبوده‌ام، حالا هم نیستم و
هرگز نخواهم بود، هرگز! نخواهید بیش از این زجر بکشیم! قسم
می‌خورم بیايم مسکو. حالا باید جدا شویم! عزیزم، مهربانم، عزیز
دل من، بیا جدا شویم!

دستش را فشرد و به سرعت از پلکان پایین رفت، مدام چشمش به او بود و نگاهش داد می زد که واقعاً خوشبخت نبوده. گوراف کمی ماند، گوش خواباند و بعد وقتی همه جا ساکت شد، پالتویش را برداشت و از تئاتر زد بیرون.

۴

و این طور شد که پای آنا سرگی یونا به مسکو باز شد. هر دوماه یا سه ماهی یک بار از شهر C به مسکو می آمد و به شوهرش هم می گفت برای مشکلی پیش پزشک زنان می رود؛ او هم بفهمی نفهمی باور می کرد. وقتی می آمد مسکو در هتل سلاویانسکی بازار می ماند و فوراً خدمتکاری با کلاه قرمز می فرستاد دنبال گوراف؛ او هم می آمد. هیچ کس در مسکو بویی نمی برد. یک بار گوراف در صبحی زمستانی به دیدنش رفت (البته شب قبلش قاصد آنا سرگی یونا آمده بود دنبالش و پیدایش نکرده بود). می خواست سر راه دخترش را به دبیرستان برساند، برف درشت و آبداری هم می بارید.

گوراف به دخترش گفت:

— الان سه درجه بالای صفر است، ولی دارد برف می آید. البته دمای سطح زمین است که سه درجه است، لایه های بالایی جو خیلی سردتر از این حرفهاست.

— بابا، چرا زمستانها رعدوبرق نمی شود؟

این سؤال را هم جواب داد. همان طور که حرف می زد به این فکر می کرد که دارد می رود سر قرار و احدی هم نمی داند و هرگز

هم نخواهد دانست. او دیگر دو زندگی داشت؛ یکی علنی، همانی که همه می دیدند و می دانستند و به درد کسی هم نمی خورد، چون پر بود از حقایق قراردادی و دروغهای مصلحتی، درست مثل زندگی باقی دوستان و آشنایانش؛ و یک زندگی هم در خفا. معلوم نبود چه سرّی است که هر چه برایش مهم و جالب و ضروری بود، هر چه که در آن صادق بود و خودش را فریب نمی داد، و خلاصه جوهر وجودش، در همین زندگی پنهانی جاری بود و هر چه دروغ و فریب و ریا و لاپوشانی حقیقت بود، در زندگی علنی اش اتفاق می افتاد؛ چیزهایی از قبیل خدمتش در بانک، حرفهایش در کلوپ، آن لغت فرومایگان که در وصف زنان به کار می برد، رفتن به جشنهای سالگرد با همسرش. دیگر درباره بقیه هم به شیوه خاص خودش قضاوت می کرد، چیزی را که می دید باور نمی کرد و همیشه حدس می زد هر آدمی حتماً رازهایی برای کتمان دارد، مثل خود او که زیر پوشش تاریکی شب زندگی واقعی و پرشورش را می گذراند. هر وجود دارای شخصیتی، رازهایی دارد و شاید برای همین باشد که انسان متمدن این قدر جوش و جلای حفظ حریم خصوصی را می زند.

دخترش را که رساند، روانه شد سمت هتل سلاویانسکی بازار. در ورودی هتل پالتو پوستش را درآورد، از پلکان بالا رفت و آهسته در زد. آنا سیرگی یونا که لباس خاکستری رنگ دلخواه او را پوشیده بود، خسته از راه و انتظار، از دیشب تا حالا چشم به راهش بود. رنگ به رخ نداشت و بی لبخند نگاهش می کرد. تا آمد داخل، خود را به آغوشش انداخت. بوسه شان چنان طولانی بود

که انگار دوسال است هم را ندیده‌اند. گوراف پرسید:

— خوب، چه خبر؟ اوضاع چه‌طور است؟

— یک‌کم صبر کن، می‌گویم ... الآن نمی‌توانم.

از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند. از او رو گرداند و صورتش را در دستمال فشرد. گوراف با خود فکر کرد: بگذار گریه‌اش را بکند، می‌نشینم و صبر می‌کنم، و روی صندلی نشست. بعد زنگ زد و دستور داد چای بیاورند. تمام مدتی که داشت چای می‌نوشید، آنا سرگی یونا رو به پنجره ایستاده بود ... از این‌که فهمیده بود زندگیشان چه غم‌انگیز درهم پیچیده‌است، گریه می‌کرد، از این‌که فقط باید پنهانی دیدار کنند و مثل دزدها از مردم قایم شوند! زندگی آنها را درهم شکسته بود. گوراف گفت:

— بس کن دیگر!

برایش مثل روز روشن بود که این عشق به این زودبها تمام بشو نیست، یعنی اصلاً معلوم نیست کی تمام می‌شود. آنا سرگی یونا داشت بیشتر و بیشتر به او وابسته می‌شد و عاقلانه نبود به او بگوید هر چیزی روزی تمام می‌شود، اصلاً باورش هم نمی‌شد.

نزدیکش آمد و شانه‌هایش را نوازش کرد. از در شوخی درآمد و در همین حال چشمش در آینه به خودش افتاد.

موهایش دیگر جوگندمی شده بود. به نظرش عجیب رسید که این چندساله چنین پیر و از ریخت افتاده شده بود. شانه‌های زیر دستش گرم و لرزان بود. با زندگی این وجود گرم و زیبا همدردی می‌کرد، وجودی که مثل خود او به پژمردگی و اضمحلال نزدیک بود. چرا آنا سرگی یونا این‌طور عاشقش شده بود؟ زنها همیشه او

را چیزی غیر از آن که بود می دیدند، خودش را دوست نداشتند، بلکه آن مردی را دوست داشتند که در خیال از او ساخته بودند، همان کسی که حریصانه در زندگی دنبالش می گشتند. بعد هم که به اشتباهشان پی می بردند، باز هم دوستش داشتند. حتی یکی شان هم با او خوشبخت نبود. زمان می گذشت، او با زنهای مختلفی آشنا می شد، نشست و برخاست می کرد و جدا می شد، اما حتی یک بار هم عاشق نشده بود؛ همه چیز بر وفق مراد بود، اما فقط عشقی در کار نبود. آن وقت درست حالا که دیگر مویی سفید کرده، تازه چنان که باید عاشق شده بود؛ عشقی واقعی، برای اولین بار در زندگی. آنا سرگی یونا و او، عاشق هم بودند؛ مثل دو آدم بسیار صمیمی و خویشاوند، مثل زن و شوهر یا دوستانی صادق و یکرنگ. به نظرشان می رسید دست تقدیر آنها را سر راه هم گذاشته و معلوم نبود چرا باید گوراف زن داشته باشد و آنا سرگی یونا هم شوهر. آنها درست مثل یک جفت پرندۀ آزاد بودند، یکی نر و دیگری ماده که آنها را گرفته و توی قفسهای جدا انداخته باشند و مجبورشان کنند جدا از هم بمانند. آنها گناهان گذشته هم را بخشیدند، بخششی واقعی، و حس کردند این عشقشان است که هر دوی آنها را چنین عوض کرده است.

پیش از این، گوراف در لحظات تلخ و اندوه بارش با هر استدلالی که به ذهنش می رسید، خود را آرام می کرد، اما حالا دیگر نیازی به آن افکار نداشت. در خود رقت قلب عمیقی احساس می کرد و از صمیم قلب می خواست صادق و مهربان باشد ...

— بس کن، خوب من، گریه‌ها را کردی، کافیه ... حالا بیا کمی حرف بزنیم، بلکه راهی پیدا کنیم.

بعد تا مدت‌ها مشورت می‌کردند و از این حرف می‌زدند که چه‌طور خودشان را از شر بایدها و نبایدها خلاص کنند، پنهان شوند، فریب بدهند، در شهرهای مختلف زندگی کنند و مدت‌ها دوری را تحمل کنند. چه‌طور باید از این همه قیدوبند رها شد؟ گوراف سرش را میان دو دست گرفت و مدام تکرار می‌کرد:

— چه‌طور؟ چه‌طور؟ آخر چه‌طور؟

به‌نظر می‌رسید دیگر چیزی نمانده و به‌زودی راه‌حلی پیدا می‌شود و آن وقت آنها زندگی جدید و خوبی را شروع می‌کنند. اما برای هردویشان مثل روز روشن بود که تا پایان کار هنوز خیلی راه دارند و سخت‌ترین و پیچیده‌ترین مراحل هنوز پیش رویشان است.

آنتوان چخوف

دشمنان



ترجمہ سیمین دانشور

مؤسسہ انتشارات نگاه

بانو و سگ ملوس اش

۱

چو افتاده بود که در اسکله قیافه تازه‌ای، خانمی با سگ کوچولویی، دیده شده است. «دیمتری دیمتریچ گومف» که دو هفته در «یالتا» مانده و دیگر به آنجا عادت کرده بود، کم‌کم به قیافه‌های تازه علاقه نشان می‌داد. همین‌طور که در آلاچیق «ورن» نشسته بود، زن جوان بوری را که قد نسبتاً بلندی داشت و کلاه لبه‌پهنی هم به سر گذاشته بود، دید. این خانم از اسکله رد شد و یک سگ کوچولوی سفید هم دنبالش دوید.

بعد او را چند بار در میدان و پارک شهر ملاقات کرد. خودش تنها به گردش می‌رفت و همیشه همان کلاه لبه‌پهن سرش بود و سگ سفید هم دنبالش می‌دوید. هیچ کس نمی‌شناختش و همه از او به نام خانمی که سگ ملوسی دارد، یاد می‌کردند. گومف با خود فکر کرد:

«اگر در این‌جا شوهر یا دوستی ندارد، چه عیبی دارد با او طرح آشنایی

بریزم؟»

گومف هنوز چهل سالش نشده بود. اما یک دختر دوازده ساله و دو پسر داشت که به مدرسه می‌رفتند. در جوانی در سال دوم دانشکده که

درس می‌خواند، ازدواج کرد و حالا زنش تقریباً هم‌سن خودش به نظر می‌آمد. زنی بود بلندبالا و راست، ابروی سیاه داشت، جدی و بی‌عاطفه بود و خودش را زن روشنفکری می‌دانست. خیلی کتاب خوانده بود و شوهرش را به جای «دیمتری»، «دمتری» صدا می‌کرد و در دل او را کوتاه‌فکر، بی‌هوش و بی‌وفا می‌دانست. دیمتری از او حساب می‌برد و از خانه نشستن بیزار بود. مدت‌ها بود که با زن‌های دیگر روی هم می‌ریخت و کلاه سر زنش می‌گذاشت. و به همین دلیل هم بود که همیشه به زن‌ها دشنام می‌داد و هر وقت راجع به آن‌ها بحث درمی‌گرفت، زن‌ها را جنس پست‌تر می‌شمرد.

به خیال خودش تجربیات او درباره زن‌ها آن‌قدر تلخ بود که به او حق می‌داد هر دشنامی که دلش بخواهد به زن‌ها بدهد. اما با این حال حتی دو روز هم نمی‌توانست بدون این «اجناس پست» زندگی کند. وقتی با مردها بود، ناراحت بود و دلش می‌گرفت و نمی‌توانست با آن‌ها لام تا کام حرف بزند. اما با زن‌ها دلش راحت می‌شد و می‌دانست چه بگوید، چه بکند. و حتی وقتی هم در برابر آن‌ها سکوت می‌کرد، کاملاً راحت بود و احساس مسرت می‌کرد. در ظاهر او درست مثل شخصیتش و به طور کلی زن‌ها را به خود می‌کشید و جلب می‌کرد. خودش هم از این مطلب خبر داشت و خود او را هم، نیروی اسرارآمیزی به سوی زن‌ها می‌کشانید.

تجربیات متعدد و حقیقتاً تلخ او به وی آموخته بود که این گونه ماجراها، اولش یک تفنن روحانی، یک ماجرای گوارا و آرام است اما آخرش برای یک آدم حسابی مایه دردسر است. مخصوصاً برای بچه هستند. زیرا ماجراهای عاشقانه آخر و عاقبتشان همیشه خراب است. و به

یک مسأله مشکل و غیرعادی بدل می شوند. و خلاصه سرخر آدم می شوند. اما با همه این ها هر وقت زن تازه ای علاقه او را به خود جلب می کرد، تمام جزئیات از حافظه اش فرار می کرد و در این موقع از زندگی لذت می برد و همه چیز به نظرش ساده و مشغول کننده می آمد.

اتفاقاً شبی که در باغ های «یالتا» شام می خورد، خانمی که کلاه لبه پهن به سر داشت، به پای خود، راحت آمد و سر میز مجاور او نشست. خطوط قیافه او، رفتارش، لباسش و طرز آرایشش می نمود که «یک زن اجتماعی است، شوهر هم کرده و اولین باری هست که به «یالتا» آمده است، تک و تنها است و حوصله اش هم سر رفته است».

در این موقع «گومف» به این فکر بود که قسمت عمده شایعات درباره نامناسب بودن محل، دروغ های شاخ دار مردم است. او این افسانه ها را تحقیر می کرد و می دانست که این افسانه ها را مردمی سر هم بافته اند که خودشان اگر دستشان برسد، از همه کس برای گناه کردن آماده ترند. و این ها هستند که چون دستشان به گوشت نمی رسد، می گویند بو می دهد. اما وقتی خانم پشت میز مجاور نشست و بیش از یک یا دو متر از او فاصله نداشت، فکرش به زودی از افسانه پیروزی های آسان، کوه نوردی ها و سیر و گشت ها انباشته شد و ناگهان این فکر اغواکننده «یک ارتباط سریع الوصول، یک ماجرای عاشقانه با زن ناشناسی که حتی نامش را هم نمی داند» مالک وجودش شد. به سگ کوچک اشاره کرد و وقتی سگ پهلویش آمد، او را با دست ناز کرد. سگ شروع به عوعو کرد. گومف باز هم نازش کرد. خانم به او نگاه کرد و فوراً چشمانش را پایین انداخت، سرخ شد و گفت:

«گاز نمی گیره».

«اجازه می‌دهید استخوانی بهش بدهم؟»

چون خانم با سر اجازه داد، با محبت خاصی پرسید:

«خیلی وقت است در یالتا هستید؟»

«پنج روز است.»

«و من تازه پا به هفته دوم گذاشته‌ام.»

و هر دو لحظه‌ای ساکت ماندند.

خانم گفت:

«وقت خیلی زود می‌گذرد و این جا هم حوصله آدم خیلی سر می‌رود.»

به شوخی جواب داد:

«این جمله که این جا حوصله آدم خیلی سر می‌رود، جمله‌ای عادی است. مردم در سوراخ‌های کثیف «بیلنف» و «ژیدرا» با خوشی کامل زندگی می‌کنند. اما همین که پا به این جا می‌گذارند، می‌گویند: «چه قدر حوصله آدم سر می‌رود، این جا دیگر خیلی خسته کننده است. مثل این که از اسپانیا تشریف آورده‌اید!»

خانم خندید و بعد هر دو با سکوت به غذا خوردن پرداختند. مثل این که اصلاً همدیگر را ندیده و نمی‌شناسند، اما بعد از شام با هم به راه افتادند و یک مصاحبت شیرین و لذت بخش میان آنها شروع شد و این طور به نظر می‌آمد که کاملاً خوش حال و شنگولند. در هر چه می‌گفتند و هر جا که رفته بودند، هم عقیده بودند. ضمن گردش، از دریای روشن و درخشان صحبت کردند. از آب نیلگون گرم و نرم، که با شعاع نقره‌ای ماه روشن شده بود، از این که بعد از روزهای گرم، آدم مثل این که می‌خواهد خفه بشود، سخن گفتند. گومف برایش تعریف کرد که:

«از مسکو آمده است. اصلاً در زبان‌شناسی کار کرده. اما شغلش عجلتاً در بانک است و هم این که دلش می‌خواسته خواننده اوپرا بشود. اما این کار را هم ول کرده است. اکنون دو تا خانه در مسکو دارد و...»
از او این مطالب را درآورد:

«از پترزبورگ آمده، همان‌جا متولد شده، اما در شهر «س» عروسی کرده و این دو سال خیر در آن شهر زندگی می‌کرده و ممکن است تا یک ماه دیگر در یالتا بماند و شاید شوهرش هم دنبالش بیاید. زیرا شوهرش هم محتاج به استراحت است.»

نتوانست بگوید که شوهرش چه کاره است. یا عضو اداره حکومتی، یا مشاور انجمن ایالتی است. و خیلی مضحک است که او هنوز از کار شوهرش سر در نیاورده است و گومف فهمید که اسمش «آنا سرگیونا» است.

شب که به اتاقش آمد، به فکر آن زن و جور کردن وسایل ملاقات او برای فردا افتاد. باید این کار را بکنند. وقتی می‌خواست بخوابد، این فکر به خاطرش خطور کرد که «آنا» حتماً تازگی مدرسه را تمام کرده است و شاید حتی این آخری‌ها مثل دختر خودش سر درس‌هایش حاضر می‌شده است. یادش آمد که چه قدر این زن کم‌رو و خجول بود. چه قدر خجالت می‌کشید و رنگ‌وارنگ می‌شد وقتی با یک مرد غریبه حرف می‌زد و می‌خندید. فکر کرد حتماً دفعه اولش بود که تنها مانده و در یک همچو جایی مردها دنبالش افتاده و به او توجه کرده و با او حرف زده‌اند. و به خیالاتی افتاده‌اند که او حتی حدسش را هم نمی‌توانسته است بزند. به فکر گردن سفید نازک و چشمان زیبای خاکستری رنگش افتاد. «یک چیز گیرایی در او هست»، این فکر را هم کرد و بعد خوابش برد.

یک هفته گذشت. روز سوزانی بود. در خانه آدم از گرما خفه می شد و در کوچه هم گرد و خاک زیاد بود. تمام آن روز گومف از تشنگی نزدیک بود بمیرد. مدام به آلاچیق می رفت و به «آنا سر گیونا» شربت یا بستنی تعارف می کرد. گرمای طاقت فرسایی بود.

عصر وقتی هوا خنک تر شد، به اسکله رفتند که کشتی تازه وارد را تماشا بکنند. جمعیت زیادی آنجا به انتظار بود. گویا همه برای دیدار شخص خاصی آمده بودند. زیرا دسته گل دستشان بود. میان مردم، خصوصیات «یالتا» مشاهده می شد. زن های مسن مثل جوان ها لباس پوشیده بودند و چندین ژنرال هم آنجا به چشم می خورد.

دریا خروشان بود و کشتی هم دیر کرده بود. قبل از این که کشتی به بارانداز وارد شود، ناگزیر بود پس و پیش برود و خودش را جا کند.

«آنا سر گیونا» با دورینش به کشتی و مسافران نگاه می کرد. مثل این که عقب آشنایی می گشت و وقتی به سمت گومف برگشت، چشمانش برق می زد. خیلی وراجی کرد و پرسش هایش بی موقع بود و یادش می رفت چه گفته و بعد هم دورینش را میان جمعیت گم کرد.

آدم های خوش سر و وضع رفتند. باد از وزیدن ایستاد. و گومف و آنا سر گیونا همان طور ایستاده بودند. مثل این که منتظرند کسی از کشتی در بیاید. آنا ساکت بود. گلش را بو می کرد و به گومف نگاه هم نمی کرد. گومف گفت: «هوا، دم غروبی دارد بهتر می شود، حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟»

آنا جوابی نداد. گومف به او خیره شد و ناگهان در آغوشش گرفت و بر لب‌هایش بوسه زد. از بوی عطر و رطوبت گل‌ها سرمست شد و بعد هراسان شد و به اطراف خود نگاه کرد ببیند کسی به آن‌ها متوجه بوده است یا نه؟

«بیایید به هتل شما برویم.»

آهسته این را در گوشش گفت و هر دو به راه افتادند. اتاق او بی‌نهایت گرم بود و بوی عطرهایی را می‌داد که خودش از مغازه عطرفروشی ژاپنی خریده بود. گومف نگاهش را به او دوخت و با خود گفت:

«در زندگی چه شانس‌های عجیبی به آدم رو می‌کند.»

در میان خاطرات گذشته، یادش به زن‌های مهربانی افتاد که با او سر و سر یافته بودند. بعضی خوش و با نشاط بودند، و سپاسگزارش بودند که به آن‌ها لذت عشق چشانیده. هرچند عمر آن لذت‌ها کوتاه بود. و بعضی از زن‌ها، مثل زنش بدون ذره‌ای صمیمیت دوستش می‌داشتند، با او گرم سخن می‌گفتند و گاهی هم وراجی را از حد می‌گذرانند. با حالتی شبیه به صرع به او ثابت می‌کردند که رابطه آن‌ها با او رابطه عشقی یا شهوی نیست، بلکه رابطه‌ای عالی‌تر از این دو می‌باشد. و هم یادش به چند تازن وارفته و یخ‌کرده اما زیبا افتاد که در چشمانشان ناگهان یک شعاع وحشیانه می‌تابید و آرزوی کشنده‌ای برای گرفتن، برای ربودن لذت از چنگ زندگی، لذتی بیش از آن‌چه زندگی می‌تواند بدهد، در پیشانی آن‌ها می‌درخشید. این زن‌ها دیگر در اول جوانی نبودند. آن‌ها پر از هوس، پر از تب و تاب، آمر و ضمناً جاهل بودند و وقتی گومف نسبت بدان‌ها سرد می‌شد، زیبایی آن‌ها در او احساس تنفر را بیدار می‌کرد و پولک لباس زیرشان فلس ماهی را به یادش می‌آورد.

اما اینک در برابر او حیا و شرم یک جوان بی تجربه قرار گرفته بود. احساس مقاومت، احساس تردید و دودلی و تعجب خودنمایی می کرد. مثل این که ناگهان کسی دری را کوبیده باشد. «آنا سر گیونا» خانمی که سگ ملوسی همراهش بود، هر اتفاقی را که می افتاد، جدی می گرفت و چنان به فکر فرو می رفت که گفתי این اتفاق باعث سقوط او بوده و اتفاقی بی اندازه عجیب و نادرست بوده است. خطوط قیافه اش فرو می افتاد و صورتش پژمرده می شد. از دو طرف صورتش، موهایش زاری کنان فرو می آویختند. ناامید و افسرده دل می نشست. مثل زنی که مچش را در ضمن گناه گرفته باشند و در تصاویر قدیمی نظیرش را می توان یافت. امروز همچنان شد و گفت:

«کار صحیحی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو و احترامی پیشتان ندارم.»

یک هندوانه روی میز بود. گومف یک قاچ از آن برید و آرام آرام به خوردن پرداخت. لااقل نیم ساعت به سکوت گذشت. آنا سر گیونا خیلی متأثر می نمود. به خوبی نموداری از یک زن بی تجربه، ساده و پاک فدا شده بود. شمعی تنها روی میز می سوخت و به سختی صورتش را روشن می کرد، اما او را بی اندازه بیچاره نشان می داد. گومف پرسید:

«چرا احترامی پیش من ندارید؟ نمی فهمید چه می گوید؟»

گفت:

«خدا مرا ببخشد، خیلی وحشتناک است.»

چشمانش از اشک لبریز شد.

«انگار می خواهید کلاه خودتان را قاضی کنید؟»

«لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم. من زن پست و بدی هستم و از خودم بدم می آید. لازم نیست خودم را بد و خوب بکنم. نه فقط شوهرم را گول می زنم، خودم را هم گول می زنم. و نه فقط الان است که او را گول می زنم بلکه مدت ها است این کار را می کنم. شوهرم ممکن است مرد شریف و خوبی باشد، اما نوکر است. من شغلش را نمی دانم، اما می دانم که روحاً نوکر است. وقتی زنش شدم، بیست سالم بود. کنجکاوی باعث شد که زنش بشوم. بعد از زناشویی باز در آرزوی یک «چیزی» بودم. با خودم می گفتم حتماً زندگی یک جور دیگر هم هست. من عاشق زندگی کردن بودم. دلم برای زندگی، برای زیستن غش می رفت. کنجکاوی مرا آتش می زد. شما نمی فهمید. اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. یک چیز عجیبی در من راه یافته بود. هیچ قادر به تسلط بر نفسم نبودم. به شوهرم گفتم بیمارم و این جا آمدم و این جا هم همین طور مثل دیوانه ها و جن زده ها سرگردان بودم و حالا هم یک زن پست و کثیفی که هر کس باید تف به رویش بیندازد شده ام.»

گومف حوصله اش سر رفته بود، کلمات ساده او که با حس پشیمانی غیرمنتظره و ناگهانی آمیخته بود، او را رنجیده خاطر کرده بود. اما چون چشمش پر از اشک بود، فکر کرد که شوخی می کند، یا ادا و اطوار در می آورد. یواش گفت:

«من سر در نمی آورم چه می خواهی؟»

آنا صورتش را در آغوش او پنهان کرد و خود را به او چسبانید و گفت:

«باور کن، باور کن تو را بی نهایت دوست دارم. اما من یک عشق پاک و یک زندگی شریف لازم دارم. و گناه مرا کلافه و ناراحت می کند. من خودم هم نمی دانم چه می کنم. مردمان معمولی می گویند شیطان مرا به دام انداخت. اما من درباره خودم باید بگویم که گناه و سوسه ام کرد.»

گومف زمزمه کرد:

«نگوا! نگوا!»

و در چشمان انباشته از ترس و درخشان او نگاه کرد. بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن گفت و کم کم ساکتش کرد و آنا دوباره سر حال آمد و هر دو زدند به خنده. کمی بعد بیرون رفتند. حتی جنبده‌ای در اسکله نبود. شهر با درختان سرو، مثل شهر مردگان می‌نمود. اما دریا همچنان می‌خروشید و ساحل را خرد می‌کرد. زورقی روی امواج در تاب و تب بود و در آن نور یک لنتر^۱ خواب‌آلوده چشمک می‌زد. درشکه‌ای پیدا کردند، سوار شدند و در «آریاندا» پیاده شدند.

«همین حالا که در راهرو بودیم، فهمیدم که اسم شما «فن دیدنیتز» است، مگر شوهرتان آلمانی است؟»

«نه، گمان می‌کنم جدش آلمانی بوده. خودش روس است و ارتدکس هم هست.»

در «آریاندا» روی نیمکتی نشستند که از کلیسا فاصله‌ای نداشت. به دریا نگاه کردند و ساکت بودند. یالتا از پشت مه صبحگاهی، به سختی به چشم می‌آمد. تپه‌ها کفنی از ابرهای سفید بی‌حرکت بر سر انداخته بودند. برگ‌های درختان اصلاً تکان نمی‌خورد. جیرجیرک‌ها جیرجیر صدا می‌کردند و آهنگ مبهم و یک‌نواخت دریا که از پایین به گوش می‌رسید، سخن از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ما است، می‌گفت. همین دریایی که وقتی نه از «یالتا» و نه از آب «آریاندا» نشانی بوده، می‌گریده است و آن‌گاه که از ما هم نشانی نخواهد ماند، همچنان بی‌قید و احمقانه خواهد غرید. و حیات با همه بی‌اعتنایی‌هایش در برابر

۱. Lanterne (فرانسه): چراغی سقف‌آویز که در کاسه آن فتیله در روغن یا پیه می‌سوزد.

مرگ و زندگی ما، و با وجودی که زندگی ما در گرو مرگ حتمی است، با جنبش و حرکتی ناگسستی، و با تحول و تکاملی وقفه‌ناپذیر، در روی زمین همچنان ادامه خواهد یافت.

نشستن در کنار زن جوانی که سحرگاه بدان حد زیبا به نظر می‌آمد، منظره‌ی جالب دریا، کوه‌ها، ابرها و آسمان پهناور، آرامش و لطف خاصی به گومف بخشید. و با خود اندیشید که اگر آدم با نظر باریک‌بین به جهان بنگرد، چه قدر زندگی و جهان را زیبا و متنوع خواهد یافت. افسوس که موانعی پیش می‌آید که ما هدف عالی زندگی و عظمت جلال بشریت و انسانیت را از یاد می‌بریم و به انحطاط می‌گراییم.

مردی که نگهبان ساحل بود، بالا آمد. نگاهی به آن دو انداخت و دور شد. به نظر می‌آمد که او هم در برابر زیبایی‌های جهان جادو شده است. یک کشتی از فنودوسیا آمد. روشنی ستاره‌ی صبح او را هدایت می‌کرد. چراغ‌های خودش را تازه خاموش کرده بود. آنا سرگیونا بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

«روی علف‌ها شبنم نشسته است.»

«آره، وقت رفتن است.»

به شهر بازگشتند. از آن پس بعد از ظهرها هر روز در اسکله همدیگر را می‌دیدند، با هم ناهار می‌خوردند، با هم شام می‌خوردند، با هم گردش می‌رفتند و از دریا لذت می‌بردند. آنا از بی‌خوابی شکایت داشت و می‌گفت که قلبش بدجوری می‌زند. یک سؤال را چند بار تکرار می‌کرد و گاهی از حسادت ناراحت بود. گاهی شکایت می‌کرد که دیگر حناش پیش گومف رنگی ندارد و غالباً در میدان شهر، یا در باغ‌های یالتا، گومف او را به خود می‌چسبانید و بوسه‌های سوزان نثارش می‌کرد.

بیکاری کامل، بوسه‌هایی که در روز روشن نثارش می‌کرد، بوسه‌هایی که با ترس و خجالت از این که مبادا کسی متوجه آن‌ها شده باشد آمیخته بود، گرما، بوی دریا، جلوه فراغت و تفریح درخشان و مدام آدم‌های خوش‌خوراک و خوش‌لباس آن‌جا، به گومف عمر دوباره داد و مثل این که جوانی را از سر گرفته بود. به گوش «آنا» می‌گفت که چه قدر مطبوع، زیبا و هوس‌انگیز است. دلش از شور و هوس سرشار بود. هیچ وقت از پیش آنا جُم نمی‌خورد و آنا غالباً سرش را پایین می‌انداخت. غالباً از او می‌پرسید آیا اعتراف نمی‌کند که «آنا» دیگر مورد احترامش نیست؟ که او را مثل اول دوست نمی‌دارد؟ که او را یک زن شلخته و ول می‌داند؟ هر شب دیروقت که می‌شد با درشکه از شهر به «آریاندا» می‌رفتند، یا به آبشار سر می‌زدند و این سواری‌ها همیشه لذت‌بخش بود و تأثیری که به هر دو می‌کرد مطبوع و جالب بود.

منتظر شوهر آنا بودند که بیاید. اما او کاغذی فرستاد که در آن نوشته بود چشم‌درد گرفته و از زنش خواهش کرده بود که برگردد. آنا سر گیونا دلش شور افتاد. و به گومف گفت:

«خیلی خوب شد که من می‌روم. تقدیر چنین است.»

هر دو سوار درشکه‌ای شدند. تمام روز گردش کردند. وقتی وارد ایستگاه شدند و او در کوپه یک ترن سریع‌السير جا گرفت و زنگ دوم طنین انداخت، گفت:

«بگذار یک بار دیگر به تو نگاه کنم. یک نظر دیگر، همین‌طور که هستی بینمت.»

اشک نریخت، اما خیلی محزون و دل‌مرده بود و لب‌هایش می‌لرزید و گفت:

«همیشه به فکر تو خواهم بود. خداحافظ، خداحافظ، خیال بد درباره من نکن. دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. باید این کار را بکنیم. کاش اصلاً همدیگر را ندیده بودیم. حالا خداحافظ.»

ترن به سرعت به راه افتاد. چراغ‌هایش از نظر ناپدید شد و بعد از یکی دو دقیقه صدایش هم شنیده نشد. مثل این که همه چیز با هم دست به یکی کرده بودند که به این دیوانگی شیرین و فراموش‌شدنی خاتمه بدهند. گومف، تنها در ایستگاه، به تاریکی نگاه کرد. جیرجیر سوسک‌ها و همه سیم‌های تلفن به گوش می‌رسید. احساس کرد که تازه از خوابی گران برخاسته است. فکر کرد:

«خوب این هم یک ماجرای دیگر، یک ماجرای عاشقانه دیگر. این هم تمام شد و جز خاطره‌ای باقی نخواهد گذاشت.»

دلش گرفته بود. محزون بود و از یک پشیمانی رنج می‌برد. حتماً زن جوانی که دیگر هرگز او را نخواهد دید، با او خوش نبوده است. راست است که با او خیلی مهربانی کرده، خیلی دوستانه و صمیمی و یک‌رنگ بوده، اما چرا دروغ بگوید؟ وضع او در برابر آن زن، لحن کلامش و حتی نوازش‌هایش همیشه سایه‌ای از شوخی و دست‌انداختن داشته است و تکبر و خشونت مرد پیروزمندی که سنش دو برابر او بوده، در تمام روابط آنها وجود داشته است. اما همیشه آنها او را مهربان، شریف و قابل توجه می‌نامیده است. بنابراین او هیچ وقت خودش، شخص حقیقی‌اش را همان‌طور که بوده، به او نشان نداده و بی‌اختیار همیشه گولش زده است. در ایستگاه بوی پاییز در هوا گسترده شده بود و شب سردی بود.

گومف از ایستگاه که می‌آمد با خود گفت:

«باید بروم شمال، وقت رفتن است.»

آنا که رفت، در خانه، مثل این که واقعاً زمستان آمده، بخاری‌ها گرم بود. صبح‌ها بچه‌ها که می‌خواستند خود را برای مدرسه رفتن حاضر کنند، چای که می‌خواستند بخورند، هوا هنوز تاریک بود و پرستار بچه‌ها، چراغ را مدت کوتاهی روشن می‌کرد. یخ‌بندان دیگر شروع شده بود. وقتی اولین برف می‌افتد، اولین روزی که آدم سوار سورتمه می‌شود، چه قدر دیدن زمین سفید، بام‌های سفید از برف، زیبا و مطبوع است. آدم به راحتی و اشتیاق نفس می‌کشد و یاد روزهای جوانی می‌افتد. درخت‌های کهن زیزفون و غان سر تا پا سفید از برف، حالت محبت‌آمیزی به خود می‌گیرند. این درخت‌ها به دل آدمی از درخت‌های سرو و نخل نزدیک‌ترند و با این درخت‌های آشنا و مهربان نیازی به کوه و دریا نیست.

گومف اهل مسکو بود. یک روز خوب و برفی به مسکو بازگشت. وقتی پالتوی پوستش را پوشید و دستکش‌های گرمش را به دست کرد، و گردشی در «پتروکاه» کرد و روز شنبه عصر که زنگ‌های کلیسا درنگ درنگ صدا کردند، مسافرت اخیر را از یاد برد و جاهایی که تماشا کرده بود، لطف خود را از دست دادند. کم‌کم به زندگی مسکو برگشت. روزی سه تا روزنامه می‌خواند و می‌گفت که من روزنامه‌های مسکو را نمی‌خوانم که موضوع اساسی پیدا بکنم. به زودی به یک عده رستوران‌ها، کلوپ‌ها، مهمانی‌های شام، و عصرانه کشیده شد. و تعریفش دوباره سر زبان‌ها افتاد که در خانه‌اش به روی همه باز است. قضات مشهور و بازیگران معروف به آنجا آمد و شد دارند و خودش هم با یک استاد دانشگاه در باشگاه دانشگاه بلوت می‌زند!

فکر کرد یک ماه که این طور بگذرد، آنا سر گیونا هم پاک از خاطرش خواهد رفت. و فقط مثل زن های دیگر گاه گاهی با تبسم محزونش، در خواب های او جلوه خواهد کرد. اما بیش از یک ماه گذشت. زمستان واقعی آمد. و در خاطره او همه چیز روشن بود. مثل این که همین دیروز از آنا جدا شده است. و ذهنش با وضوح خاصی که هر روز قوت می گرفت، گذشته را به خاطر می آورد. در میان صدای بچه هایش که درس های خود را از بر می کردند، در سکوت اتاق تحریرش، از خلال نغمه ای که می شنید، و از آهنگ موسیقی که در رستوران نواخته می شد، در توفان برفی که در دودکش بخاری زوزه می کشید، ناگهان تمام خاطرات یالتا در ذهنش زنده می شد. ملاقاتی که در اسکله کرده بودند، آن روز صبح که کوه ها را مه غلیظی پوشانیده بود، روزی که کشتی از فنودوسیا آمد و بوسه ها... همه در خاطرش جان می گرفتند. در اتاقش قدم می زد و همه چیز را به یاد می آورد و تبسم می کرد. و آن گاه خاطراتش در خواب هم مجسم می شد. و در ذهنش گذشته و آینده درهم و برهم می گردید. نه فقط شب ها خواب آنا را می دید، روز هم خیال آنا دست از سرش برنمی داشت. همه جا با او بود. مثل سایه به دنبالش می آمد و او را می پایید. تا چشم به هم می نهاد، او را می دید. او را واضح و آشکار می دید و او به نظرش زیباتر، باریک اندام تر، جوان تر از واقعیت می آمد و خودش را هم بهتر از وقتی در یالتا بود در خاطر مجسم می کرد. شب ها به نظرش می آمد که آنا از پنجره، از قفسه کتاب ها، از بخاری و از هر گوشه به او نگران است. صدای نفس کشیدن او، صدای خش خش لباسش را می شنید. در کوچه به صورت زن ها خیره می شد که ببیند آیا کسی شبیه او هست.

خیلی دلش می‌خواست درد دلش را با کسی در میان گذارد. در خانه که محال بود از عشق سخن بگوید و بیرون از خانه کسی نبود که به درد دلش برسد. ممکن نبود با اهل خانه یا اعضای بانک از آن حرف بزند، و بعلاوه چه بگوید؟ بگوید او را آن وقت دوست می‌داشت؟ آیا آن وقت در روابط او و آن چیز عاشقانه، لطیف و امیدبخش و حتی جالبی وجود داشت؟ پس به طور مبهم از عشق و از زن صحبت می‌کرد و هیچ کس سر در نمی‌آورد که چه بر سرش آمده است. فقط زنش ابروهای سیاهش را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

«دم‌تری! نقش آدم‌های جلف و سبک به تو نمی‌آید.»

یک شب با مردی که عضو بانک بود، از کلوپ برمی‌گشت. نتوانست خود را بگیرد و بی‌اختیار گفت:

«اگر می‌توانستم بگویم چه زن جالبی در یالتا دیدم!»

عضو بانک در سورت‌مه نشست و سورت‌مه را راند و بی‌خودی، ناگهان گفت:

«دیمتری دیمتریچ!»

«بله.»

«حق با تو بود، ماهی گندیده بود.»

این جمله بازاری و مبتذل و معترضه، حس تنفر گومف را بیدار کرد. به نظرش آدم‌ها پست و ناپاک آمدند:

«مردم چه وحشی هستند و چه عادات وحشیانه‌ای دارند!»

چه شب‌های مهمل و مزخرفی می‌گذرانید و چه روزهایش خالی و تیره بود! قماربازی پر از شور و شر، پرخوری، مشروب، و راجی بی‌پایان درباره موضوع‌های معین، کارهای بیهوده و حرف‌های مفت، بهترین

قسمت روز و بهترین بهره نیرو و انرژی او و مردان مثل او را تباه می کرد. زندگی اش بی هدف، هرز و بیهوده و مزخرف بود و فرار از این وضع امکان ناپذیر می نمود:

«آدم بهتر است در تیمارستان باشد، و یا محبوس و محکوم به اعمال شاقه باشد و این گونه زندگی نکند!»

گومف آن شب نخواید. از خشم و غضب می سوخت و روز بعد سرش به شدت درد می کرد. شب بعد هم خیلی بد خوابید. غالباً در رخت خواب می نشست و فکر می کرد. یا از این گوشه به آن گوشه اتاق قدم می زد. بچه هایش اسباب دردسرش بودند. بانک ناراحتش می کرد. و اصلاً دلش نمی خواست که برود و با کسی یک کلمه حرف بزند. در ماه دسامبر که تعطیلات شروع شد، خودش را برای مسافرت حاضر کرد و به زنش گفت می خواهد به پترزبورگ برود و درخواست کاری برای یکی از دوستان جوانش بنماید. اما به شهر «س» رفت. چرا؟ خودش هم نمی دانست. می خواست آنها سرگیونا را ببیند. با او حرف بزند و اگر ممکن باشد قرار و مداری با او بگذارد. صبح وارد شهر «س» شد و بهترین اتاق یک هتل را گرفت. کف اتاق یک فرش خاکستری انداخته بودند و روی میز دواتی بود که از گرد و خاک به رنگ خاکستری درآمده بود. زینت دوات، یک مرد اسب سوار بود که بر اسب بی سری سوار بود و یک توری در دست داشت و دستش را هم بلند کرده بود. اطلاعات لازم را از حمال کسب کرد:

«فن دیدنیتز در کوچه قدیمی «گونشارنا» زندگی می کند. خانه اش شخصی است. از هتل خیلی دور نیست. خوب زندگی می کند. کار و بارش خوب است. اسب و مال دارد و همه می شناسندش.»

گومف یواش یواش به آن کوچه رفت و خانه را پیدا کرد. جلوی خانه یک معجر بلند خاکستری بود که با میخ‌های متعددی میخ کوب شده بود. گومف فکر کرد:

«از این نرده نمی‌شود بالا رفت. از پشت پنجره معجر را می‌پایند. و... امروز تعطیل است و شوهرش ممکن است خانه باشد، بعلاوه، ناشیگری است که خبر ورودم را بدهم و دلش را به شور بیندازم. اگر هم یادداشتی بفرستم، به دست شوهرش می‌افتد و هرچه رشته‌ایم پنبه می‌شود. بهتر است که منتظر فرصت باشم.»

و شروع به قدم زدن در کوچه کرد و چند بار دور نرده گشت. گدایی آمد و دم در ایستاد. سگ‌ها پارس کردند. بعد صدای یک پیانو شنیده شد. صدا ضعیف بود و به سختی به گوش می‌رسید. حتماً آنا سرگیونا می‌زد. در ناگهان باز شد و زن پیر بی‌ریختی درآمد. دنبالش سگ کوچولوی آنا می‌دوید. گومف خواست سگ را صدا کند، اما قلبش ناگهان به زدن افتاد و و در اضطرابی که فرا گرفتش اسم سگ یادش رفت. به قدم زدن ادامه داد و بیش از پیش از معجر لجش گرفت و رنجیده‌خاطر فکر کرد که «آنا سرگیونا» حتماً او را از یاد برده و حتماً حالا با دیگری سرش گرم است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تا شام مجبور است این معجر منفور را تماشا بکند، این امر طبیعی است. به اتاق خودش به هتل برگشت و مدتی در ایوان نشست و نمی‌دانست چه بکند. بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید. وقتی بیدار شد و پنجره‌های تاریک را دید و فهمید شب شده است، با خود گفت:

«چه قدر تمام این کارها که من می‌کنم احمقانه و خسته‌کننده است! تا توانسته‌ام خوابیده‌ام و حالا نمی‌دانم امشب چه خاکی به سرم بکنم.»

توی رخت خوابش که ملافه خاکستری رنگ ارزان قیمتی داشت، راست نشست. تختش و ملافه‌ها شبیه تخت‌های بیمارستان بود. خودش خود را می‌خورد. و گفت:

«همه این‌ها برای یک زن لچک به سر با سگش است. این‌جا می‌نشینی، این‌طور زندگی می‌کنی، خودت را توی هچل می‌اندازی، برای یک طاق ابرو!»

اما با وجود این، صبح که شد، در ایستگاه چشمش به اعلانی افتاد که رویش با حروف درشت نوشته بود:

«اولین شب نمایش گیشه.»

این را به خاطر سپرد و شب به تئاتر رفت:

«کاملاً ممکن است که او شب اول نمایش بیاید.»

با خود این‌طور خیال کرد.

تئاتر پر بود و مثل همه تئاترهای شهرستان‌ها غبار غلیظی روی چراغ‌ها را فرا گرفته بود. راهرو شلوغ و پر از سر و صدا بود. در درجه اول، قبل از شروع نمایش، ژینگول‌های شهر ایستاده بودند و دست‌هایشان را پشت سرشان گذاشته بودند. در لژ حکومتی، دختر حاکم جلو نشسته بود. اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقط دست‌هایش پیدا بود. پرده تکان خورد و تا مدت‌ها که هیأت ارکستر جا می‌گرفتند و در ضمنی که مردم داخل می‌شدند و سر جا‌هایشان قرار می‌گرفتند، گومف با دقت و اشتیاق به اطراف نگاه می‌کرد. آخر سر آنها سر گیونا هم داخل شد. در صف سوم نشست و وقتی گومف به او نگاه کرد، دلش تپید و فهمید که برای او در تمام دنیا کسی عزیزتر و نزدیک‌تر و مهم‌تر از «آنا» نیست. او در این ازدحام و جمعیت گم شده بود. زن کوچولو در بین آن همه مردم تمیز

داده نمی‌شد. یک دوربین معمولی در دست داشت. اما همین زن تمام زندگی او را پر کرده بود. غم او، شادی او، تنها دل‌خوشی‌اش او بود و در اشتیاق و آرزویش روز و شب نداشت. و در میان صدای آن ارکستر بد و ناهنجار، با ویولن‌زن‌های درجه دهم، گومف فکر می‌کرد چه قدر آنها را دوست دارد! به فکر او بود و خیال او را می‌بافت. با «آنا» مرد جوانی که دو طرف گونه‌اش ریش کوتاه داشت وارد شد. مردی بود خیلی دراز، کمی قوزی و هر لحظه هم سر تکان می‌داد و تعظیم می‌کرد. حتماً او شوهری بود که در یالتا آنها به تلخی از او یاد کرد و او را نوکر باب نامید و واقعاً هم در قد دراز و ریش‌های دو طرف گونه‌هایش و یک تکه طاسی جلوی سرش اثری از پستی دیده می‌شد. یک تبسم شیرین و چاپلوسانه بر لب داشت. و در جا دکمه یقه کتش یک علامت زده بود که از دوردست مثل نمره نوکرها به نظر می‌آمد. در اولین تنفس بیرون رفت که سیگار بکشد و آنها تنها ماند. گومف که در ردیف جلو بود، از جای خود پاشد و نزد او آمد. تبسمی زورکی بر لب آورد و با صدای لرزانی گفت:

«حال شما چه طور است؟»

آنا به او نگاه کرد و رنگش پرید. دوباره با وحشت و هراس به او خیره شد، باور نمی‌کرد خودش باشد. بادبزن و دوربینش را با هم در دست فشار داد. معلوم بود که کوشش می‌کند با غش کردن مبارزه کند. هر دو ساکت بودند، او نشسته بود و گومف ایستاده بود و از ترس تحریک شدن احساسات جرأت نشستن نداشت. ویولن‌ها و فلوت‌ها شروع به نواختن کردند و به نظرشان آمد که همه مردم لژ ناگهان به آنها متوجه شدند. آنا پاشد و از در خروج بیرون رفت. گومف دنبالش کرد و هر دو بی‌فکر و خود به خود در راهروها راه می‌رفتند و از پله‌ها پایین می‌آمدند و دوباره

بالا می رفتند و مردم از برابر چشم آنها می گذشتند. همه جور آدم دیده می شد. قاضی، معلم، اعضای اداره ها و همه نشان داشتند. زن ها می درخشیدند و مثل پالتوهای پوست سر چوب لباسی های متحرک از جلوی آنها رژه می رفتند و هوای متراکمی، مخلوط با بوی توتون و ته سیگار، آنها را فرا گرفته بود. گومف فکر کرد:

«خدایا این همه مردم و این ارکستر مزخرف و وحشیانه!»

و در همین موقع به یاد آورد که در موقع بدرقه «آنا» در ایستگاه با خود گفته بود که شکر خدا از شر این ماجرا هم خلاص می شود و روابط شان خاتمه می یابد و هرگز یکدیگر را نخواهند دید. و اکنون می دید چه قدر هر دو از این آرزو و خیال دورند. در سرپله تاریک و باریکی که بالایش نوشته شده بود «از این راه به آمفی تئاتر بروید»، آنا ایستاد و گفت:

«چه قدر مرا ترسانیدید؟»

به سختی نفس می کشید. رنگش پریده بود و گیج و ویج به نظر می آمد:

«چه قدر مرا ترسانیدید، نزدیک بود جانم بالا بیاید. چرا آمدید؟ چرا؟»

گومف زیر لب به عجله گفت:

«آنا حال مرا درک بکن! التماس می کنم که بفهمی بر من چه

می گذرد!»

آنا به او ترسناک نگاه کرد و وضعی التماس کننده داشت. عشق در چشمش هویدا بود و چنان به او نگاه می کرد که انگار می خواهد تمام خطوط قیافه اش را به خاطر بسپارد. بدون آن که به حرف او گوش بدهد گفت:

«من خیلی رنج می برم، همه وقت به فکر تو هستم. به فکر تو زندگی می کنم و می خواستم و داشتم تو را از یاد می بردم، فراموش می کردم. چرا؟ چرا نگذاشتی فراموشت کنم و آمدی؟»

در سرسرای بالا، کمی دورتر از آن‌ها دو پسر مدرسه‌ای ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و به آن‌ها نگاه می‌کردند. اما گومف اعتنا نکرد. آن‌ها را به خود چسبانید و دست‌ها و صورتش را غرق بوسه کرد. آن‌ها با وحشت، در حالی که او را از خود دور می‌کرد، گفت:

«چه می‌کنی؟ چه کار می‌کنی؟ ما هر دو دیوانه شده بودیم. همین امشب از این جا برو! باید فوراً بروی! التماس می‌کنم که بروی! به تمام مقدسات عالم قسمت می‌دهم که... مردم دارند می‌آیند...»

چند نفر از پهلوی آن‌ها گذشتند و از پله‌ها پایین رفتند. آن‌ها آهسته گفت: «باید از این جا بروی. می‌شنوی دیتمتری دیتمتریج؟ من به مسکو خواهم آمد. هرگز خوش نبوده‌ام. حالا هم خوش نیستم و هرگز... هرگز خوش نخواهم بود. نگذار بدبخت‌تر از این بشوم. قسم می‌خورم که به مسکو بیایم و حالا بگذار از هم جدا بشویم، عزیزم. عزیزترین دوست من خدا حافظ!»

دست او را فشرد و با عجله از پله‌ها پایین رفت و همواره برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد و چشمانش می‌گفت که رنج می‌برد و اندوهش بی‌نهایت است. گومف لحظه‌ای صبر کرد. خوب گوش داد و وقتی همه چیز ساکت شد، کتش را پیدا کرد و تاتر را ترک گفت.

آنا سرگیونا نزد او به مسکو می‌رفت. هر دو ماه یا سه ماهی یک بار به شوهرش می‌گفت برای رجوع به متخصص بیماری‌های زنان مجبور است به مسکو برود و شوهرش را ترک می‌گفت. شوهرش نصف حرفش را باور می‌کرد و نصفش را باور نمی‌کرد. در مسکو در «اسلاویانسکی بازار»

توقف می کرد و فوری برای گومف پیغام می فرستاد که آمده ام و گومف به دیدارش می شتافت و هیچ کس هم نمی فهمید.

یک روز صبح زمستان، که گومف مثل همیشه به ملاقاتش می رفت و شب پیغامش به او نرسیده و شبانه به دیدارش نرفته بود، مجبور شد دخترش را هم با خودش ببرد تا سر راه او را به مدرسه بگذارد. قطعات برف آب دار از آسمان به زمین می افتاد. به دخترش گفت:

«سه درجه بالای صفر است و هنوز برف می بارد، گرما فقط در سطح زمین است، در طبقات بالای جو، درجه حرارت کاملاً متفاوت است.»
«بله پدر، اما چرا در زمستان رعد و برق نیست؟»

این را هم برای دخترش توضیح داد و همین طور که حرف می زد، به فکر میعادش افتاد و فکر کرد که هیچ کس از کار پنهانی اش سر در نمی آورد و هرگز هم سر در نخواهد آورد. او دو زندگی داشت، یک زندگی آشکار که پیش چشم همه کس بود و هر که دلش می خواست می توانست از آن سر در بیاورد. این زندگی پر از حقایق رسمی و خدعه های رسمی بود. درست مثل زندگی دوستان و آشنایانش، از راست و دروغ انباشته بود. و یک زندگی هم داشت که در زیر زمین، در پنهانی ادامه می یافت. اتفاقات زمان به طور عجیبی دست به هم داده بود که آن چه را برای او مهم، جالب و زنده کننده بود، آن چه او را نیرو می داد و به صمیمیت و دوری از فریب وامی داشت و تنها امید و روزنه امیدبخش زندگی اش بود، این چنین ناگزیر شود از چشم مردم پنهانش بدارد. و به عکس آن چه که او را به فریب و خدعه وامی داشت، آن جاها که او مجبور بود خودش را نشان ندهد و حقیقت را پنهان کند، مثل کاری که در بانک انجام می داد، مباحثاتی که در باشگاه می کرد، و راجی هایی که راجع به

زن‌ها می‌نمود، مهمانی‌هایی که با زنش می‌رفت، تمام این‌ها گشاده و باز بود. و چون همیشه همه را با خودش قیاس می‌کرد، آن‌چه را می‌دید، باور نمی‌نمود و یقین داشت که دیگران هم حتماً زندگی حقیقی و واقعی‌شان در زیر پرده رازها می‌گذرد. گویی که در پشت پرده شب تار می‌گذرد. ارزش حقیقی و شخصیت واقعی هر کس جزء اسرار است و آشکار نمی‌شود و شاید تا حدی به همین جهت است که مردمان متمدن، با هیجان و شور خاصی ادعا می‌کنند که باید راز اشخاص را محترم شمرد و آن را بروز نداد!

وقتی دخترش را به مدرسه رسانید، به «اسلاویانسکی بازار» رفت، پالتوی پوستش را در پایین کند و بالا رفت و به آرامی در را زد. «آنا» لباس خاکستری قشنگی را پوشیده بود و از سفر و انتظار تمام شب خسته می‌نمود؛ رنگش پریده بود و بی‌تبسم او را نگاه کرد. همین که او داخل شد، خود را به آغوشش انداخت. بوسه آن‌ها طولانی بود و چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دو سال است یکدیگر را ندیده‌اند. گومف پرسید:

«خوب حالت در آن‌جاها چه‌طور است؟ چه خبرها داری؟»

«صبر کن. همین الان خواهم گفت... نمی‌توانم...»

نتوانست حرف بزند، زیرا گریه می‌کرد. صورتش را برگردانید و اشک‌هایش را پاک کرد.

گومف نشست و با خود فکر کرد:

«بگذار یک کمی گریه بکند، من صبر خواهم کرد.»

زنگ زد و چای خواست و همین‌طور که می‌نوشت، «آنا» ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. با اندوه و نومیدی می‌گریست و این حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی آن‌ها این‌گونه حزن‌انگیز و تباه

شده است. یکدیگر را پنهانی می بینند و خود را مثل دزدها قایم می کنند. آیا زندگی آن‌ها خرد نشده است؟ ویران و تباہ نشده است؟ گومف گفت:

«گریه نکن! گریه نکن!»

به نظر گومف واضح بود که عشق آن‌ها خیلی از پایان یافتن به دور است و پایانی به نظر نمی رسد. «آنا» روز به روز علاقه اش به او مشتاقانه تر و عاشقانه تر می شد. او را می پرستید و به تصورش هم نمی آمد که گومف بگوید عشقشان روزی به پایان خواهد رسید. او این را باور نمی کرد. گومف نزدیکش آمد و با عشق تمام شانه اش را نوازش کرد و در همین موقع خودش را در آینه دید؛ موهایش تقریباً خاکستری شده بود و تعجب کرد چرا در عرض این چند سال اخیر به این حد پیر و زشت شده است. شانه های آنا گرم بود و در زیر دست او می لرزید. ناگهان یک احساس اندوه و تأسف برای زندگی هرز آنا او را فراگرفت. این زنی که به این حد گرم دل و زیبا است، به زودی مثل او پژمرده خواهد شد. چرا آنا او را به این حد دوست دارد؟ او همیشه در برابر زن ها رل بازی کرده و خودش را نشان نداده است. زن ها او را دوست نمی داشتند، بلکه مخلوق خیال خود را می پرستیدند. آنچه را که در زندگی تمنا داشتند و به دنبالش بودند، دوست می داشتند. اما با وجود این، وقتی به اشتباه خود واقف می شدند، باز هم دوستش می داشتند و هیچ کدامشان هم در عشق ورزی با او خوش بخت نبودند. ایام سپری شد و او زن های متعددی دید و با آن‌ها رفیق شد. پیش رفت و بعد جدا شد، اما هرگز هیچ کدام را دوست نداشت. همه چیز بود و هرگز عشقی نبود، اما عاقبت وقتی موی سرش خاکستری شد، عشق به سراغش آمد، و برای اولین بار در عمرش عشق حقیقی را احساس کرد.

آنا و او یکدیگر را مثل قوم و خویش عزیز، مثل زن و شوهر، مثل دوستان موافق دوست می داشتند. به نظرشان می آمد که تقدیر آنها را برای یکدیگر خواسته است. و غیر قابل تصور بود که گومف زن داشته باشد و آنا شوهردار باشد. آنها مثل دو پرندۀ مهاجر، یکی نر و یکی ماده که گیر افتاده باشند و هر کدام را در یک قفس دور از دیگری محبوس کرده باشند، بودند. آنها گذشته شرم آور یکدیگر را بخشیده بودند. گناهان حال را زود می بخشیدند و احساس می کردند که عشق هر دو را تغییر داده است و دگرگون ساخته.

در گذشته، گومف هر وقت احساس ندامت می کرد، خود را با وراجی تسلی می داد و آرام می کرد و فکرش را این گونه از توجه به ندامت باز می داشت. اما اکنون از چنین افکاری سخت دور بود. قلبش از یک تأسف عمیقی آکنده بود. و آرزو داشت ملایم و صمیمی و یک رنگ باشد. گفت:

«عزیزم، گریه نکن، به حد کافی گریه کرده ای. بگذار با هم حرف بزنیم و ببینیم می توانیم راهی پیدا بکنیم.»

با هم مدت ها صحبت کردند و سعی کردند وسیله ای بیابند که ناگزیر نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند و در نقاب دورویی زندگی کنند. مجبور نباشند رنج زندگی در شهرهای مختلف را به خود هموار کنند و رنج دوری و غم فراق را غالباً بخورند. آیا چه گونه می توان این زنجیرهای غیر قابل تحمل را تکان داد و گسست؟

او پرسید:

«چه گونه؟ چه گونه؟»

و سرش را در دست‌هایش گرفته بود و به نظر می‌آمد که لحظه‌ای دیگر راه حل را خواهند یافت و زندگی دوباره را به شادکامی از سر خواهند گرفت و زنجیرها را خواهند گسست. آنچه واضح بود، این بود که پایان یافتن چنان عشقی بعید به نظر می‌رسید و این که مشقت‌بارترین و سخت‌ترین لحظات زندگی آنها تازه آغاز یافته بود.

مجموعه آثار
چخوف
جلد چهارم

داستان‌های کوتاه
ترجمه سروژ استپانیان



بانویی با سگ کوچولوش

۱

می گفتند در خیابان ساحلی شهر چهره تازه ای دیده شده است - خانمی با یک سگ کوچولو. دمتریچ گورف^۱ نیز که از دو هفته پیش به یالتا^۲ آمده و تا آن روز به محیط آنجا عادت کرده بود، حالا دیگر مانند بقیه اهالی شهر، به چهره های تازه علاقه نشان می داد. همین طور که در آلاچیق باغ ورن^۳ نشسته بود زن جوان و موبوری را دید که قد متوسطی داشت و کلاه بره بر سر نهاده بود و طول خیابان ساحلی را قدم زنان می پیمود؛ سگ کوچولویی هم از پی زن می دوید.

از آن پس دمتری دمتریچ روزی چندین بار در پارک یا در میدان اصلی شهر با همان زن جوان روبرو می شد. زن، همیشه یک و تنها قدم می زد و همیشه هم کلاه بره بر سر داشت و همیشه سگ سفید کوچولو از پی اش می دوید. هیچ کس او را نمی شناخت و همه او را «خانمی با سگ کوچولو» می نامیدند. گورف با خود فکر کرد: «اگر بدون شوهر و بدون دوستانش به اینجا آمده باشد ارزش آن را دارد که با او آشنایی به هم بزنم».

دمتری دمتریچ گر چه سنش هنوز به چهل سالگی نرسیده بود با وجوه این یک دختر دوازده ساله و دو پسر دبیرستانی داشت. در سال دوم دانشکده بود که برایش زن گرفتند و اکنون همسرش تقریباً شصت ساله به نظر می آمد. او زنی

1. Dmitri Dmitritch Gourov

3. Verne

۲. Yalta، شهری ییلاقی در شبه جزیره کریمه. - م.

بود بلند بالا، ابرو مشکی، شق و رق، جدی، استوار، متین و به قول خودش اندیشمند، زیاد مطالعه می کرد، در مکاتبات خود در انتهای کلمات مختوم به حروف غیر مصوت، حرف ناملفوظ ҃ را نمی نوشت و شوهر را به جای دمیتري «دیمیتري»^۱ صدا می زد. اما گورف در دل او را زنی کوتاه بین و تنگ نظر و زمخت می شمرد، از او حساب می برد و تا جایی که ممکن بود می کوشید در خانه نماند. سال ها بود که به زنش خیانت می کرد و احتمالاً به همین سبب بود که تقریباً از همه زن ها بد می گفت و هرگاه در حضور او از زن جماعت سخنی به میان می آمد آنان را «پست ترین طایفه» می نامید.

او خود چنین می پنداشت که تجربه تلخش از آنها آن قدر کفاف می دهد که حق داشته باشد آنان را به هر نامی که بخواهد بنامد، با این همه حتی برای دو روز هم که شده محال بود بتواند بدون این «پست ترین طایفه» سر کند. او در جمع مردها احساس ملال می کرد و لام تا کام حرف نمی زدند اما همین که به زن ها می رسید گل از گلش می شکفت و احساس آزادی می کرد و می دانست که چه باید گفت و چه باید کرد. و حتی آنگاه که در حضور زنان لب از سخن فرو می بست، باز خویشتن را سبک و آسوده می یافت. در ظاهر و در ویژگی های اخلاقی و به طور کلی در طبیعت او چیزی گیرا و وصف ناپذیر وجود داشت که توجه و خوش بینی زنان را بر می انگیزخت؛ خود او نیز از این موضوع آگاه بود و توسط نیروی اسرار آمیزی به سمت زن ها کشیده می شد.

تجربه طولانی، و در واقع تجربیات تلخش، از دیرباز به او آموخته بود که هر گونه تقارنی - تقارنی که در بدو امر به زندگی انسان رنگ و نشاط می بخشد و چنین می نماید که فقط ماجرای دلنشین و زودگذر باشد - نزد آدم های حسابی و بخصوص نزد مسکوی های مردد و متین و کند حرکت، سرانجام به گونه ای گریز ناپذیر، به مسأله ای بس پیچیده و بغرنج مبدل می شود و شکل غم انگیزی به خود می گیرد. با این همه هر بار که با زن جالب توجهی روبرو می شد تمام تجربه های گذشته را خود به خود از یاد می برد، هوای زیستن و لذت بردن به سرش می زد و همه چیز به نظرش بسیار سهل و ساده و سرگرم کننده می آمد.

یک روز عصر که در آلاچیق رستوران باغ شام می‌خورد همان زن کلاه بره بر سر را دید که بی‌شتاب آمد و سر میز مجاور نشست. همه چیز او، از خطوط چهره‌اش گرفته تا رفتار و لباس و آرایشش حکایت از آن داشت که زنی است شوهردار و از خانواده‌ای آبرومند. معلوم بود که نخستین سفرش به یالتاست؛ تک و تنهاست، و سخت احساس ملال و دلتنگی می‌کند... بیشتر شایعاتی که در باره فساد و هرزگی اهالی شهر، دهان به دهان می‌گردد، دور از حقیقت است، گورف این گونه شایعات را تحقیر می‌کرد و می‌دانست که این حرف‌ها را کسانی سر هم‌بندی می‌کنند که اگر دست‌شان برسد از ارتکاب هیچ گناهی خودداری نخواهند کرد. اما همین که زن جوان در فاصله سه قدمی او پشت میز قرار گرفت بی‌اختیار به یاد موفقیت‌های سهل‌الوصول و گردش و تفریح در کوهساران افتاد و ناگهان فکر اغواکننده ایجاد رابطه فوری و عاشقانه با زن ناشناسی که حتی از نام و نشانش بی‌خبر بود، بر او غالب آمد.

پس سگ کوچولو را با اشاره‌ای محبت‌آمیز به سوی خود خواند و همین که حیوان به او نزدیک شد، انگشت خود را تکان داد و تهدیدش کرد. سگ غرید. گورف باز هم تهدید کرد. زن نگاهش کرد اما در دم چشم از او برگرفت و نگاهش را به زمین دوخت. آنگاه سرخ شد و گفت:

— گاز نمی‌گیرد.

— عیب دارد اگر استخوانی بهش بدهم؟

و پس از آنکه زن سر را به نشانه تأیید تکان داد تبسمی کرد و پرسید:

— خیلی وقت است در یالتا تشریف دارید؟

— کمتر از یک هفته — فقط پنج روز.

— اما من دارم هفته دوم اقامتم را تمام می‌کنم.

دمی هر دو سکوت کردند. زن جوان بی‌آنکه به گورف نگاه کند گفت:

— زمان، خیلی سریع می‌گذرد. در اینجا حوصله آدم سر می‌رود!

— در شهر متداول شده است بگویند که حوصله آدم سر می‌رود. یک آدم معمولی در جایی فرض کنید مثل بلف^۱ یا چه می‌دانم مثل ژیزدرا^۲ زندگی

1. Belev

2. Jizdra

می‌کند و حوصله‌اش هم سر نمی‌رود اما همان آدم تا پایش به اینجا می‌رسد انگار که از اسپانیا تشریف آورده باشد، دادش در می‌آید که: «چه ملالی! چه گرد و خاکی!»

زن جوان خندید. سپس هر دو سکوت کردند و مانند دو ناآشنا مشغول خوردن شام شدند اما پس از صرف شام شانه به شانه هم راه افتادند و بین آنها مصاحبتی شیرین و دلپذیر و آمیخته به شوخی و خنده - از نوع مصاحبتی که بین آدم‌های آزاد و مرفه، آدم‌هایی که برایشان فرق نمی‌کند به کدام سو بروند و از چه مقوله‌ای اختلاط کنند در می‌گیرد - شروع شد. قدم می‌زدند و از هر دری سخن می‌گفتند - از درخشش شگفت‌انگیز دریا، از رنگ بنفش و ملایم و گرم آب دریا، از شعاع زرین مهتاب که بر سطح آب کشیده شده بود، از هوای دمدار در پایان یک روز داغ... گورف می‌گفت که اهل مسکو است، تحصیلاتش در رشته زبان شناسی است اما در بانک کار می‌کند، زمانی قصد داشت در اپرایی متعلق به بخش خصوصی خواننده شود ولی از این کار منصرف شده بود و اکنون در مسکو صاحب دو باب خانه شخصی است... از گفته‌های زن نیز دستگیرش شد که او در پترزبورگ بزرگ شده و در شهر C شوهر کرده و دو سال است که آنجا زندگی می‌کند و قرار است مدت یک ماه دیگر در یالتا بماند و شاید شوهرش - که او هم احتیاج به استراحت دارد - به یالتا بیاید و آنها به اتفاق هم به شهرشان باز گردند. زن جوان به هیچ نحوی نمی‌توانست از محل کار شوهر خود چیزی بگوید - به درستی نمی‌دانست که او کارمند استانداری بود یا انجمن ایالتی؛ خود نیز از این بی‌خبری دچار خنده شده بود. در این رهگذر گورف اسم زن جوان را هم یاد گرفت: آنا سرگی یونا^۱.

آن شب پس از بازگشت به هتل هنوز هم به زن جوان می‌اندیشید و امید آن داشت که فردا نیز ملاقاتش کند؛ قاعدتاً می‌بایست چنین می‌شد. هنگامی که به بستر خواب رفت با خود فکر کرد که آنا سرگی یونا تا چندی پیش هنوز در دانشکده تحصیل می‌کرده و درست مانند دختر گورف درس می‌خوانده است؛ فکر کرد که حتماً بار اول است که در چنین محیطی - محیطی که مردها دنبالش

راه می‌افتند و چشم از او برنمی‌گیرند و به تبع امیال پلیدشان با او گرم می‌گیرند، و ای بسا که آناسرگی یونا از نیات آنها غافل است - یکه و تنها مانده بود. آنگاه به یاد کردن ظریف و چشم‌های زیبای خاکستری رنگ او افتاد و با خود گفت: «با این همه، در او چیز ترحم‌انگیزی هست» و بعد، خوابید.

۲

یک هفته از آشنایی آن دو گذشت. روز تعطیلی یکشنبه بود. هوای اتاق‌ها گرم و خفّان‌آور بود، باد شدیدی می‌وزید و گرد و خاک بلند می‌کرد و کلاه رهگذران را از سرشان می‌ربود. در سراسر آن روز گورف نزدیک بود از تشنگی هلاک شود؛ دائم به آلاچیق می‌رفت و به آناسرگی یونا شربت یا بستنی تعارف می‌کرد. از دست گرما، پاک کلافه شده بود.

مقارن عصر، هنگامی که هوا تا حدودی خنک شده بود، راه موج شکن را پیش گرفتند تا ورود سفینه‌ای را که قرار بود به بندر برسد تماشا کنند. جمعیت زیادی روی اسکله جمع شده بود. اغلب آنها دسته گل در دست داشتند - از قرار معلوم منتظر ورود کسی بودند. اینجا، دو ویژگی یالتایی‌های آراسته و خوش‌پوش با وضوح کامل به چشم می‌خورد: یکی آنکه زنان سالمند درست مانند جوان‌ها لباس پوشیده بودند و دیگر آنکه تعداد ژنرال‌ها به طور قابل ملاحظه‌ای زیاد بود.

تلاطم دریا سبب آن شد که کشتی با تأخیر - یعنی پس از غروب آفتاب - وارد بندر شود و پیش از آنکه پهلوی بگیرد مدتی طول کشید تا دور بزنند. آنا سرگی یونا با دوربین تاشو خود کشتی و مسافران آن را تماشا می‌کرد به امید آنکه بین آنها قیافه آشنایی ببیند و هر بار که روی خود را به طرف گورف برمی‌گرداند چشم‌هایش می‌درخشید. آن روز بیش از روزهای پیش حرف زد. پرسش‌هایش کوتاه و منجز بود و آنچه را که می‌پرسید در دم فراموش می‌کرد.

بالاخره هم در میان آن ازدحام، دوربین خود را گم کرد. جمعیت خوش‌سر و وضع رفته‌رفته متفرق می‌شد، هوا رو به تاریکی می‌گذاشت به طوری که قیافه‌ها به زحمت تمیز داده می‌شدند، باد به کلی آرام

گرفت اما گورف و آنا سرگی یونا کماکان ایستاده بودند و گفتی امید آن داشتند که شاید مسافر دیگری از کشتی پیاده شود. زن جوان خاموش بود و بی آنکه به گورف نگاه کند دسته گل کوچکی را که در دست داشت می بویید.

گورف گفت:

— هوا دارد بهتر می شود. کجا برویم؟ چطور است درشکه ای بگیریم و به گوشه ای برویم؟

آنا سرگی یونا سؤال او را بی جواب گذاشت. گورف به او خیره شد و لحظه ای بعد ناگهان زن را در آغوش خود فشرد و لب هایش را بوسید. بوی گل های زن در بینی گورف پیچید و در دم هراسان به پیرامون خود نگرست تا مطمئن شود که کسی آنها را ندیده بود. سپس آهسته گفت:

— بیایید به هتل شما برویم...

و هر دو شتابان راه افتادند.

بوی عطرها ی گوناگونی که از فروشگاه ژاپنی ها خریداری شده بود هوای گرم و سنگین اتاق آنا سرگی یونا را پر کرده بود. گورف که به زن جوان چشم دوخته بود با خود فکر کرد: «چه برخورد ها و آشنایی هایی که در زندگی آدم رخ نمی دهد!» از دوران گذشته خاطراتی از زنان بی غم و لایبالی و خوش قلب در ذهنش به جا مانده بود، از آن جمله زنانی که از عشق ورزی، راضی و خشنود می شدند یا زنانی که به خاطر عشق و لذتی که نصیب شان کرده بود — ولو لذتی کوتاه مدت — از او ممنون می شدند یا زنانی چون همسر خودش که او را با وراجی های بیهوده و قرو غریبه فراوان و بدون ذره ای صداقت و صمیمیت دوست می داشتند و دیوانه وار سعی می کردند ثابت کنند که گویا رابطه شان با او مهم تر و والاتر از عشق و شهوت است. سپس به یاد دو سه زن دیگر افتاد — زنان خوشگل و سردمزاجی که ناگهان نشانه های توحش و درندگی و همچنین حالتی حاکی از میل به گرفتن و ربودن سهمی بیش از آنچه زندگی بتواند بدهد، نه چندان باهوش و نه چندان جوان. همین که رابطه گورف با این گونه زن ها روبه سردی می گذاشت از زیبایی شان منزجر می شد و از دیدن پولک های لباس زیر شان به یاد فلس ماهی می افتاد.

اما اکنون او در مقابل شرم و تردید و تعجب و بی‌تجربگی جوانی قرار گرفته بود؛ احساس آشفتگی می‌کرد آن سان که انگار ناگهان کسی در زده باشد. آنا سرگی یونا - این «بانویی با سگ کوچولوش» - با آنچه که بین او و گورف رخ داد به شیوه‌ای خاص و به عبارت دیگر بسیار جدی روبرو شد، گفتی که به ورطه بدنامی سقوط کرده بود. رفتارش در این مورد، هم عجیب بود، هم نابجا. خطوط چهره‌اش فرو آویختند و پژمردند، موهای بلندش به شکل غم‌انگیزی در طرفین صورتش ول شدند، با قیافه ماتم زده‌ای که گرفته بود به تصویر گناهکاران در تابلوهای قدیمی می‌مانست؛ اندکی به فکر فرو رفت و لحظه‌ای بعد گفت:

- کار خوبی نبود. حالا دیگر شما اولین کسی خواهید بود که به من احترام نگذارید.

گورف یک قاچ از هندوانه‌ای که روی میز بود برید و آن را بی‌شتاب خورد. دستکم نیم ساعت در سکوت گذشت.

آنا سرگی یونا زنی حساس و تأثیرپذیر بود و پاکی زنان نجیب و ساده و کم‌تجربه را داشت. نور تک شمعی که روی میز می‌سوخت به زحمت چهره‌ او را روشن می‌کرد با این همه ناراحتی و درماندگی‌اش را عیان می‌ساخت. گورف پرسید:

- چرا فکر می‌کنی که دیگر به تو احترام نگذارم؟ خودت هم نمی‌دانی چه می‌گویی.

- امیدوارم خداوند از گناه‌ام بگذرد!

این را گفت و چشم‌هایش از اشک پر شد. سپس اضافه کرد:

- راستی که وحشتناک است!

- تو طوری حرف می‌زنی که انگار می‌خواهی خودت را تبرئه کنی.

- چطور ممکن است خودم را تبرئه کنم؟ من زن پست و بدی هستم، نه

تنها خودم را تحقیر می‌کنم بلکه در قید آن هم نیستم که تبرئه شوم؛ من نه

شوهرم بلکه خودم را فریب داده‌ام، و نه فقط حالا بلکه مدت‌هاست که فریبش

می‌دهم. شوهرم چه بسا مرد خوب و شریفی باشد ولی چیزی در حد یک نوکر

است! من نمی‌دانم در محل کارش چه می‌کند، چگونه خدمت می‌کند فقط این را

می دانم که ذاتاً نوکر مآب است. موقعی که با او ازدواج کردم بیست سالم بود. آن وقت ها حس کنجکاوی مانند خوره به جانم افتاده بود، دلم می خواست زندگی بهتری داشته باشم، به خود می گفتم: «زندگی فقط این نیست، حتماً نوع دیگرش هم هست» می خواستم زندگی کنم! زندگی!.. کنجکاوی وجودم را آتش می زد.. شما این چیزها را نمی فهمید اما خدا شاهد است دیگر نمی توانستم بر خودم مسلط شوم، تغییرات عجیبی در وجودم رخ می داد و نه کسی جلو دارم بود، نه چیزی. به شوهرم گفتم که مریضم و راهی اینجام... اینجا هم مانند دیوانه ها و جن زده ها همه اش راه می رفتم و ویلان بودم... و حالا به زنی پست و مبتذل مبدل شده ام - به زنی که همه می توانند تحقیرش کنند.

گورف از سخنان او دلتنگ شد. لحن ساده و بی پیرایه زن و ندامت ناگهانی و نابجای او، از کوره درش می برد. و اگر اشک چشم های او نبود ممکن بود چنین بیانگارد که آنا سرگی یونا نقش بازی می کند یا شوخی اش گرفته است. پس آهسته گفت:

- بالاخره من نفهمیدم که تو چه می خواهی.

زن چهره را به سینه او فشرد و جواب داد:

- باور کنید... خواهش می کنم حرف هایم را باور کنید... من زندگی پاک و شرافتمندانه را دوست دارم و از ارتکاب گناه متنفرم. خودم هم نمی دانم چه می کنم. در این جور مواقع مردم عادی می گویند: «گول شیطان را خوردم» و حالا من هم می توانم ادعا کنم که شیطان گولم زده است.

گورف زیر لب گفت:

- کافی است... بس کن...

به چشم های بی حرکت و آکنده از وحشت آنا نگاه می کرد، می بوسیدش و آرام و ملایم با او سخن می گفت. زن رفته رفته آرام گرفت و نشاط و شادابی خود را باز یافت به طوری که هر دو خنده سر دادند.

اندکی بعد از هتل بیرون آمدند خیابان ساحلی را یکسره خلوت یافتند. شهر با سروهایش به شهر مردگان می مانست اما دریا هنوز می توفید و می خروشید و خود را به ساحل می کوفت. زورقی روی موج ها تاب می خورد و فانوس کوچک خواب آلودش کورسو می زد.

در شکه‌ای گرفتند و راهی ارئاندا^۱ شدند. گورف گفت:

— چند دقیقه پیش که از اتاق تو بیرون آمدیم نام خانوادگی‌ات را یاد گرفتیم. آن را روی تابلو مخصوص اسامی مسافران هتل خواندم: دیده‌ریتس^۲. مگر شوهرت آلمانی است؟

— نه، ولی فکر می‌کنم جدش آلمانی بود. خودش روس و ارتدکس است. به ارئاندا که رسیدند نزدیک کلیسا روی نیمکتی نشستند، از آن بالا به دریا چشم دوختند و سکوت اختیار کردند. یالتا از ورای مه صبحگاهی به زحمت دیده می‌شد، ابرهای سفید برفراز کوه‌ها خیمه زده بودند. برگ‌های درختی نمی‌جنبید، زنجیره‌ها غوغا می‌کردند، هیاهوی خفه و یکنواخت دریا که از زیر پای‌شان به گوش می‌آمد، از خواب ابدی و از آرامشی که در انتظار همه است حکایت داشت. دریا، در آن پایین، پیش از وجود یالتا یا ارئاندانیز به همین گونه هیاهو می‌کرده است که اکنون می‌کند و بعد از مرگ ما هم باز، خفه‌خفه و بی‌اعتنا هیاهو خواهد کرد. و شاید همین ابدیت و بی‌اعتنایی مطلق نسبت به مرگ و زندگی هر یک از ماست که رستگاری ابدی‌مان و حرکت بی‌وقفه زندگی و تکامل همیشگی آن را تضمین می‌کند. گورف اکنون در جوار زن جوان — زنی که در سپیده‌دم، سخت زیبا می‌نمود — و در برابر منظره افسانه‌ای دریا و کوه‌ها و ابرها و آسمان بیکران، احساس آرامش و شیفتگی می‌کرد و با خود می‌اندیشید که در واقع اگر نیک بنگریم در می‌یابیم که همه و همه چیز دنیا عالی و زیباست جز آن دسته از اندیشه‌ها و اعمال‌مان که در لحظه‌های غفلت از والاترین هدف‌های هستی و شایستگی‌های انسانی‌مان، به ذهن‌مان خطور می‌کند و مرتکب‌شان می‌شویم.

مردی که از قرار معلوم شبگرد بود به طرف آن دو آمد، نگاه‌شان کرد و رفت. حتی این حادثه کوچک هم در نظر گورف جلوه‌ای بس دلنشین و اسرارآمیز داشت. کشتی‌ای که از سمت فتودوسیا^۳ می‌آمد و در نخستین دقایق بامدادی چراغ‌هایش را خاموش کرده بودند در افق نمایان شد. آنا سرگی یونا پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

2. Diderits

3. Feodosia

۱. Oreanda، محلی خوش آب و هوا در حومه یالتا. — ۴.

- شب‌نم روی سبزه‌ها نشسته...

- آری، وقت آن است که برگردیم.

و آنها به شهر باز آمدند.

از آن پس هر روز نزدیکی‌های ظهر همدیگر را در خیابان ساحلی می‌دیدند، ناهار و شام می‌خوردند، قدم می‌زدند و از تماشای دریا لذت می‌بردند. آنها از بی‌خوابی و از تپش‌های پر تشویش قلبش شکایت می‌کرد و دائم - گاه از ترس و گاه از حسادت - از اینکه احترام خود را نزد گورف از دست داده باشد اظهار نگرانی می‌کرد. گورف اغلب اوقات هر گاه دور و بر خود را در میدان یا پارک شهر خالی از اغیار می‌یافت آنها را در آغوش می‌گرفت و با شور و شهوت می‌بوسیدش. بیکاری مطلق، بوسه‌هایی که روز روشن با ترس و نگرانی رد و بدل می‌شد، هوای گرم، بوی دریا و مشاهده دائمی مستی آدم بیکاره و خوش‌پوش و خوش‌خور، همه و همه اینها انگار که نیروی تازه‌ای در کالبد گورف دمیده بود. یکبند از جذابیت و زیبایی آنها حرف می‌زد، به طور مقاومت‌ناپذیری اسیر شور و شهوت شده بود و لحظه‌ای آنها را تنها نمی‌گذاشت اما زن جوان غالباً در فکر فرو می‌رفت و مدام می‌خواست از گورف اعتراف بگیرد که برایش احترام قائل نمی‌شود و مانند سابق دوستش نمی‌دارد و او را زنی پست و قابل تحقیر می‌داند. تقریباً هر شب، ساعتی بعد از غروب خورشید درشکه‌ای می‌گرفتند و به ارثاندا یا به پای آبشار می‌رفتند؛ و در همه حال از این گونه گردش‌ها لذت می‌بردند و هر بار نیز مانند دفعات پیش، تحت تأثیر چشم‌اندازهای زیبا و دل‌انگیز قرار می‌گرفتند.

قرار بود شوهر آنها به یالتا بیاید اما نامه‌ای از او رسید. نوشته بود که به سبب چشم‌درد شدید ناچار است از سفر به یالتا منصرف شود و در پایان نامه‌اش از آنها خواهش کرده بود هر چه زودتر به خانه باز گردد. زن، سراسیمه و مشوش شد. می‌گفت:

- چه خوب شد که برمی‌گردم خانه. این حکم تقدیر است.

کالسکه‌ای گرفتند، نرم‌نرمک راندند تا به ایستگاه راه‌آهن رسیدند. هنگامی که زنگ دوم قطار را زدند و آنها می‌خواست سوار واگن شود رو کرده گورف و گفت:

— بگذارید باز هم نگاهتان کنم... باز هم ببینم‌تان. همین‌طوری که هستید تماشاتان کنم.

اشک نمی‌ریخت اما مانند آدم‌های رنجور، غمگین و افسرده بود. تمام عضلات صورتش می‌لرزید. گفت:

— همیشه به شما فکر خواهم کرد... به یادتان خواهم بود... دست خدا همراهتان. از من به بدی یاد نکنید. ما برای همیشه از هم جدا می‌شویم، باید جدا شویم، ما اصلاً نمی‌بایست همدیگر را می‌دیدیم. خدا پشت و پناه‌تان... خدا حافظ!

قطار به سرعت راه افتاد، به زودی چراغ‌هایش ناپدید شدند، دقیقه‌ای بعد هیاهوی آن نیز فرو مرد، گفתי همه چیز به عمد دست به یکی کرده بردند تا هرچه زودتر به این فراموشی شیرین و به این دیوانگی خاتمه دهند. گورف که اکنون روی سکوی ایستگاه، یکه و تنها ایستاده و به تاریکی شب خیره شده بود هنگامه ملخ‌ها و وزوز سیم‌های تلگراف را با چنان احساسی می‌شنید که انگار تازه از خواب بیدار شده بود. با خود گفت: «این هم یک ماجرای دیگر در زندگی‌ام. ماجرای که تمام شد و چیزی جز یک خاطره از آن باقی نخواهد ماند». غمین و متألم بود و اندکی احساس ندامت می‌کرد. آخر این زن جوان که هرگز دیگر نخواهدش دید، در جوار او احساس خوشبختی نکرده بود. درست است که گورف با او صادق و مهربان بود با این همه در رفتار و کلام و نوازش‌هایش سایه‌ای از شوخی و تمسخر و تکبر خشونت‌بار مردی خوشبخت (که در ضمن، سنش هم دو برابر سن آنا بود) وجود داشت. زن جوان در همه حال او را موجودی مهربان و دوست‌داشتنی و شریف می‌شمرد اما از آنجایی که شناخت زن از او و از شخصیت واقعی او چیز دیگری غیر از واقعیت بود پس به ناچار آنا را خواهی‌نخواهی فریب می‌داده است...

هوا خنک شده و بوی پاییز در فضای ایستگاه پخش شده بود. گورف راه افتاد و با خود گفت: «وقت آن است که من هم به شمال برگردم. بله، وقت رفتن است!»

در مسکو همه چیز از فرارسیدن زمستان حکایت می کرد. بخاری ها را روشن کرده بودند و بچه های مدرسه رو در تاریک روشن صبحگاهی صبحانه می خوردند به طوری که خدمه مجبور می شدند چراغ روشن کنند. روزهای یخبندان رفته رفته شروع می شد. هنگامی که اولین برف زمستانی روی زمین می نشیند و در نخستین روزی که انسان سوار سورتمه می شود، دیدن زمین و بام های سفیدپوش راستی که لذت بخش است. در چنین موقعی، انسان نرم و راحت نفس می کشد و بی اختیار به یاد دوران جوانی می افتد. درخت های کهن سال و سفیدپوش زیرفون و غان، حالت محبت آمیزی به خود می گیرند. اینها به دل آدم نزدیک ترند تا سروها و نخل ها. در کنار آنها انسان علاقه ای در خود نمی بیند که از کوه و دریا یاد کند.

گورف اهل مسکو بود. روزی که در هوای سرد و بی ابر به مسکو بازگشت و پالتو پوست پوشید و دستکش های گرم به دست کرد و در پتروکا^۱ قدمی زد و صدای ناقوس های کلیساها را شنید. سفر به یالتا و نقاطی که طی این سفر دیده بود، لطف شان را از دست دادند. و او رفته رفته زندگی سابقش را از سر گرفت. حالا دیگر حریصانه روزی سه روزنامه می خواند و تازه ادعا می کرد که روزنامه های مسکو را قبول ندارد زیرا غیر اصولی اند؛ حالا دیگر پای او به رستوان ها و باشگاه ها و ضیافت ها و سالگردها باز شده بود و از اینکه وکلا و هنرمندان سرشناس به خانه اش رفت و آمد می کردند و خود نیز در باشگاه پزشک ها پای قمار پرفسور معرفی شده بود احساس رضایت خاطر می کرد؛ حالا دیگر در یک نشست می توانست ماهیتابه ای پر از خوراک ماهی بخورد... گمان می کرد کافی است یکی دو ماه دیگر به همین منوال بگذرد تا خاطره آنها در میان مه محو شود و فقط گهگاه - مانند خاطراتی که از سایر زن ها داشت - چهره زن جوان و تبسم متأثرکننده اش، بار دیگر در ذهنش جان بگیرد. اما پیش از یک ماه گذشت و زمستان به نیمه دوش رسید ولی یاد آنها همچنان زنده و روشن بود آن سان که گفתי همین دیروز از هم جدا شده بودند. آتش خاطرات

آن روزها با شدت افزون‌تری زبانه می‌کشید. در سکوت شب کافی بود سر و صدای بچه‌ها را که مشغول آماده کردن درس بودند در اتاق کار بشنود یا نغمه‌ای عاشقانه یا طنین ارگی در رستوران به گوشش برسد یا باد در دودکش بخاری دیواری زوزه بکشد تا همه چیز - از مه صبحگاهی برفراز کوه‌ها گرفته تا آنچه روی موج شکن روی داده بود و سفینه‌ای که از فتودوسیا می‌آمد و بوسه‌هایی که بین‌شان رد و بدل شده بود - باز دیگر در ذهنش جان بگیرد. ساعت‌ها در اتاق خود قدم می‌زد، روزهای گذشته را به یاد می‌آورد، تبسم می‌کرد، آنگاه خاطراتش به آرزو مبدل می‌شد و گذشته، در مخیله‌اش با آینده درهم می‌آمیخت. آنا سرگی یونا به خواب او نمی‌آمد بلکه همه جا مانند سایه تعقیبش می‌کرد و از پی‌اش روان بود. هر گاه پلک بر هم می‌نهاد آنای زنده در نظرش مجسم می‌شد. و هر بار هم زیباتر و جوان‌تر و ظریف‌تر از آنچه که بود. در این حال خود را هم بهتر از آنچه که در یالتا بود در نظرش مجسم می‌کرد. غروب که می‌شد آنا از توی قفسه کتابخانه و از درون بخاری و از گوشه اتاق نگاهش می‌کرد، و در این حال صدای نفس نفس زدن‌ها و خش خش دلچسب لباس‌های او را می‌شنید. در کوچه و گذر به امید مشاهده کسی که شبیه به آنا باشد زن‌ها را با نگاه تعقیب می‌کرد...

به جایی رسیده بود که آرزو می‌کرد بتواند با کسی درد دل کند. البته محال بود در خانه از عشق و دلدادگی خود سخنی بگوید، در خارج از خانه هم کسی را نمی‌یافت که به درد دلش گوش دهد.

آخر چطور می‌توانست با اهل خانه یا همکاران بانکی خود درد دل کند؟ و تازه چه بگوید؟ مگر آن روزها آنا را واقعاً دوست می‌داشت؟ مگر در رابطه او با آنا چیزی وجود داشت که زیبا و شاعرانه و آموزنده و حتی جالب باشد؟ پس ناچار بود از عشق و از زن کلیات مبهم بیافد و هیچ کس هم نمی‌توانست حدس بزند که چه به سرش آمده بود. فقط همسرش ابروان مشکی خود را بالا می‌انداخت و می‌گفت:

- گوش کن دیمیتری، قیافه آدم‌های جلف و خودنما، اصلاً به تو نمی‌آید. سرانجام شبی که با پای قمارش - که از قضا همکار اداری‌اش هم بود - از باشگاه پزشک‌ها بیرون می‌آمد نتوانست جلو زبان خود را بگیرد و گفت:

— کاش می دانستید که در یالتا با چه زن جالب و فوق العاده ای آشنا شده

بودم!

همکارش که سوار سوزتمه شده و سوزتمه اش به حرکت درآمده بود ناگهان رو کرد به او و صدا زد:

— دمتری دمتریچ!

— بله.

— ساعتی پیش حق با شما بود: ماهی آسترین بوی گند می داد.

این عبارت خیلی معمولی معلوم نیست به چه سبب، به نظر گورف کثیف و موهن آمد و تغیر و تنفر ناگهانی اش را برانگیخت. با خود گفت: «چه آدم های وحشی و چه عادت های وحشیانه ای! چه شب های احمقانه و چه روزهای تهی و ملال آوری! قمار دیوانه وار، پر خوری، باده گساری، و راجی های بی پایان درباره موضوع های معین، کارهای بیهوده و سخنان بی حاصل، بهترین اوقات و بیشترین نیروی مردانی چون گورف را هدر می دهند و سرانجام چیزی جز نوعی زندگی باطل و تهی و بی سرو ته برایشان باقی نمی گذارند و عاقبت چنان می شود که انگار انسان را به اقامت اجباری در تیمارستان یا به زندان با اعمال شاقه محکوم کرده باشند.

آن شب خواب به چشمش نیامد، از خشم به خود می پیچید. فردای آن روز سردرد شدیدی داشت. شب های بعد نیز گرفتار بی خوابی بود. دائم در رختخواب می نشست و فکر می کرد یا از گوشه ای به گوشه دیگر اتاق قدم می زد. از دست بچه های خود و از دست بانکی که در آن کار می کرد به تنگ آمده بود. نه حوصله آن را داشت که جایی برود، نه حال آنکه با کسی همکلام شود.

در تعطیلات ماه دسامبر بار سفر بست و به زنش گفت که به پترزبورگ می رود تا برای مرد جوانی شغلی دست و پا کند. اما به جای پترزبورگ از شهر C سر در آورد. چرا؟ خودش هم نمی دانست. دلش می خواست آنا سرگی یونا را ببیند، با او حرف بزند و در صورت امکان قرار و مداری بگذارد.

صبح وارد شهر C شد و در بهترین هتل شهر اتاقی گرفت. کف اتاق به جای فرش با ماهوت سربازی خاکستری رنگی مفروش شده بود، روی میز دواتی دیده می شد که از گرد و خاک به رنگ خاکستری درآمده بود، زینت آن مجسمه

کوچولوی یک راکب بی سر بود که در دست بالا گرفته‌اش کلاه لبه‌داری دیده می‌شد. دربان هتل اطلاعات مورد نیازش را در اختیارش گذاشت: فن دیده‌ریتس در کوچه ستارو - گونچارنایا^۱ در منزل شخصی خود که زیاد هم از هتل دور نیست زندگی می‌کند، کار و بارش بد نیست، مال و منالی دارد، صاحب چندین رأس اسب و کالسکه شخصی است و تمام اهالی شهر او را می‌شناسند. ناگفته نگذاریم که دربان هتل، اسم شوهر آنا را به جای دیده‌ریتس، به غلط دریدیریتس^۲ تلفظ می‌کرد.

گورف بی آنکه عجله به خرج دهد کوچه و خانه مورد نظر خود را یافت. دور این خانه نرده چوبی نوک تیزی - دراز و خاکستری رنگ - کشیده شده بود. او در حالی که گاه به پنجره‌های خانه نظر می‌انداخت، گاه به نرده چوبی با خود گفت: «آدم باید از این نوع نرده‌ها بپرهیزد...»

راه می‌رفت و با خود می‌اندیشید: امروز یکشنبه است و شوهرش قاعدتاً باید در خانه مانده باشد. به علاوه این نهایت بی‌نزاکتی است که بی‌خبر به خانه‌شان بروم و مزاحم‌شان شوم. اگر هم برای آنا یادداشت بفرستم چه بسا به دست شوهرش بیفتد و تق کار در بیاید. پس بهتر است به حسن تصادف امید ببندم و مترصد فرصت باشم.

همچنان در طول کوچه و در راستای نرده به قدم زدن ادامه داد تا مگر فرصت مطلوب دست دهد. سائلی را دید که وارد حیاط خانه آنا شد و سگ‌ها پارس‌کنان به سویش حمله کردند. ساعتی بعد نوای پیانو - ضعیف و تا حدودی گنگ - به گوشش رسید؛ با خود فکر کرد: حتماً آنا سرگی‌یوناست که پیانو می‌نوازد. ناگهان در اصلی خانه باز شد و پیرزنی که سگ کوچولوی آنا از پی‌اش می‌دوید به کوچه آمد. گورف خواست سگ را صدا بزند اما قلبش با چنان شدتی می‌تپید و دچار چنان تشویشی شده بود که اسم سگ، یادش رفت. راه می‌رفت و نفرتش از نرده خاکستری رنگ دم به دم افزون‌تر می‌شد. اکنون با خاطری آزرده با خود فکر می‌کرد که آنا سرگی‌یونا او را فراموش کرده و حتماً با کس دیگری گرم گرفته است، و این امر برای زن جوانی که ناچار است از

1. Staro-Gontcharnaya

2. Drydyrits

بام تا شام این نرده لعنتی را تماشا کند کاملاً طبیعی است. به هتل بازگشت و ساعتی روی کاناپه لمید. نمی دانست چه باید کرد. سپس ناهار خورد و چند ساعتی هم خوابید.

پس از غروب خورشید بیدار شد. نگاهش را به پنجره های تاریک اتاق دوخت و با خود گفت: «چه ابلهانه و چه بیهوده! با این خواب قیلوله ای که کردم از دست بی خوابی شب به کجا پناه ببرم؟» بر لبه تخت که پتوی ارزان قیمت خاکستری رنگی - مانند پتوهای بیمارستانی - روی آن انداخته بودند نشست و با احساس تأسف به خود سرکوفت زد که: «این هم بانویی با سنگ کوچولوش... بفرمایید، این هم ماجرای عشقی جنابعالی... حالا دندت نرم، همین جا بنشین و خمیازه بکش!»

صبح آن روز در ایستگاه راه آهن اعلان بزرگ تئاتر شهر را دیده بود: «اولین شب نمایش گیشا»^۱. به یاد آن افتاد، درشکه ای گرفت و به تئاتر رفت. با خود فکر می کرد: «احتمال می رود که آنا هم در شب اول نمایش، آنجا باشد».

تئاتر پر از جمعیت بود. اینجا هم مثل تئاترهای همه شهرستان ها فضای بالای چراغ ها را مه پر کرده بود، مردم در راهروها هیاهو و ازدحام می کردند. ژینگولوهای شهر پیش از آنکه نمایش شروع شود، در ردیف های جلو صحنه ایستاده و دست های شان را در پشت به هم آورده بودند. در لژ مخصوص فرماندار دخترش روی مبل ردیف جلو نشسته و پوست روباه ظریفی بر شانه ها انداخته بود؛ خود آقای فرماندار از سر حجب و فروتنی پشت پرده لژ قایم شده بود به طوری که فقط دست هایش دیده می شد. پرده سن تکان می خورد و صدای کوک کردن سازهای زهی به گوش می آمد. در تمام مدتی که تماشاچی ها وارد سالن می شدند و سر جای شان قرار می گرفتند گورف کاوشگرانه به پیرامون خود می نگریست و با چشم هایش جست و جو می کرد.

بالاخره آنا سرگی یونا هم به سالن آمد و در ردیف سوم نشست. همین که گورف به او نگاه کرد قلبش فشرده شد و به روشنی دریافت که اکنون آنابرای او عزیزترین و نزدیک ترین و مهم ترین موجود دنیا است. این زن ریز نقش که در

۱. اپرتی از سیدنی جانسون، موسیقیدان انگلیسی. - م.

میان انبوه جمعیت شهرستانی به سوزنی گم شده در تل کاه می‌مانست، این زنی که هیچ چیز چشمگیر و قابل ملاحظه‌ای نداشت، این زنی که دوربین معمولی و ارزان قیمتی در دست گرفته بود اکنون تمام زندگی گورف را پر کرده و به غم و شادی و یگانه خوشبختی‌اش - خوشبختی‌ای که تمام آرزوی او را تشکیل می‌داد، مبدل شده بود. در میان اصوات گوش‌آزار نوازندگان بد، و اره‌کشی ویلن‌زن‌های مهمل شهرستانی گورف فقط و فقط به حسن جمال آنا می‌اندیشید. فکر و آرزو می‌کرد.

همراه آنا جوانی هم که قدش بسیار بلند و پشتش اندکی خمیده بود وارد شد و کنار او نشست. سر مرد جوان با هر قدمی که برمی‌داشت طوری تکان می‌خورد که انگار مدام در حال تعظیم کردن بود. می‌شد حدس زد که او همان شوهری باشد که آنا در یالتا از او به تلخی یاد می‌کرد و نوکر مآبش می‌خواند. در حقیقت هم از قد دراز و پیشانی کم مو و ریش کوتاهی که برگونه‌ها داشت نشانه‌های نوکرمنشی به چشم می‌خورد؛ لبخند شیرینی بر لب داشت و یک مدال علمی که آدم را به یاد پلاک برنجی پیشخدمت‌ها می‌انداخت، روی یقه کتش برق می‌زد.

شوهر در اولین آنتراکت بیرون رفت که سیگار بکشد و آنا را تنها گذاشت. گورف که چند ردیف عقب‌تر نشسته بود به آنا نزدیک شد، به زور لبخندی بر لب آورد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- سلام!

آنا به او نگاه کرد و رنگ باخت. بار دیگر وحشت زده به او خیره شد - آخر باورش نمی‌شد - و بادزن و دوربین را یکجا در مشت خود فشرد. آشکارا پیدا بود که می‌کوشید بیهوش نشود. هر دو خاموش بودند. آنا نشسته و او ایستاده بود. گورف که از آشفتگی آنا دچار وحشت شده بود جرأت نمی‌کرد بنشیند. نوازندگان سازهای‌شان را کوک می‌کردند و آن دو ناگهان چنین پنداشتند که نگاه‌ها از تمام لژها به آنها دوخته شده بود. آنا برخاست و شتابان به طرف در خروجی سالن رفت. گورف نیز از پی او راه افتاد و هر دو، بی‌آنکه منطقی در کارشان باشد در طول راهروها به قدم‌زدن پرداختند. از پله‌ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. آدم‌های مختلف با جامه‌های مخصوص قضات و معلم‌ها و

کارمندان دولت - همگی مدال‌هایی بر سینه - از کنار آن دو می‌گذشتند اما آنان بی‌توجه به پیرامون خود و بی‌اعتنا به زن‌ها و به رختکن پر از پالتو پوست، همچنان قدم می‌زدند. بادی که از جایی می‌وزید آکنده از بوی توتون و ته سیگار بود. گورف که قلبش به شدت می‌تپید با خود گفت: «این آدم‌ها و این ارکستر به چه درد می‌خورند...»

و در آن لحظه به یاد غروب آن روزی افتاد که به ایستگاه راه آهن رفته بود تا آنان را بدرقه کند. آن روز با خود فکر کرده بود که همه چیز تمام شده است و دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید. اما اکنون درمی‌یافت که تا خط پایانی این ماجرا خیلی فاصله دارد.

روی پله تنگ و نیمه تاریکی که بالای آن نوشته شده بود: «مخصوص آمفی‌تئاتر» ایستادند. آنا، هنوز مشوش و رنگ‌پریده، در حالی که به سنگینی نفس نفس می‌زد گفت:

- خدای من، نمی‌دانید چقدر ترسیدم! آه که چقدر مرا ترساندید! نزدیک است قالب تهی کنم! چرا آمدید؟ چرا؟
گورف زیر لب شتابان جواب داد:

- حال مرا بفهمید آنا... درکم کنید... التماس‌تان می‌کنم، حال مرا بفهمید...
آنا با نگاهی آمیخته به وحشت و التماس و عشق به او خیره شده بود تا مگر تمام خطوط چهره گورف را هر چه بیشتر به ذهن بسپارد. اما بی‌آنکه به سخنان او توجه کند ادامه داد:

- من خیلی رنج می‌برم! در تمام این مدت فقط به شما فکر می‌کردم و با خاطرات یالتا زنده بودم. دلم می‌خواست فراموش‌تان کنم اما بگویید چرا آمدید؟ چرا؟

بالای پله‌ها دو جوان دبیرستانی روی پاگرد ایستاده بودند. سیگار می‌کشیدند و به پایین نگاه می‌کردند. گورف بی‌اعتنا به آن دو آنا سرگی‌یونا را در آغوش گرفت و صورت و گونه‌ها و دست‌های او را غرق بوسه کرد. آنا که با حالتی آکنده از وحشت می‌کوشید خود را از آغوش او بیرون بکشد گفت:

- چه می‌کنید؟ چه می‌کنید؟ من و شما پاک دیوانه شده‌ایم. همین امروز... همین الان از این شهر بروید... به تمام مقدسات عالم قسم‌تان می‌دهم بروید...

التماس تان می‌کنم... انگار یکی دارد به این طرف می‌آید!
یک کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. آنا به نجوا ادامه داد:

— باید از این شهر بروید... می‌شنوید دمتری دمتریچ؟ خودم پیش شما، به مسکو می‌آیم. من هیچ وقت خوشبخت نبودم، هرگز هم خوشبخت نخواهم شد، هرگز! کاری نکنید که بیشتر از این زجر بکشم! قول می‌دهم به دیدنتان بیایم ولی حالا باید از هم جدا شویم! دوست عزیز و مهربانم، باید جدا شویم!
دست گورف را فشرد و در حالی که لحظه به لحظه سر بر می‌گرداند و او را نگاه می‌کرد شتابان از پله‌ها پایین رفت. چشم‌هایش حکایت از آن داشت که به راستی هم زن خوشبختی نبود. گورف اندکی همان جا درنگ کرد، کمی گوش داد، و همین که سکوت همه جا را فراگرفت پالتو خود را پیدا کرد و از تئاتر خارج شد.

۴

و پای آنا سرگی یونا به مسکو باز شد. هر دو سه ماه یک بار به بهانه مراجعه به پرفسوری که متخصص امراض زنان بود از شهر C به مسکو می‌آمد؛ و شوهرش حرف او را باور می‌کرد و نمی‌کرد. آنا همین که به مسکو می‌رسید در هتل اسلاویانسکی بازار^۱ اتاقی می‌گرفت و بی‌درنگ یکی از پیشخدمت‌های هتل را با کلاه قرمز — که علامت قرار دادی‌شان بود — نزد گورف می‌فرستاد. و مرد بی‌معطلی به دیدار او می‌شتافت و در سراسر مسکو هم کسی از این ماجرا آگاه نمی‌شد.

در یک صبح زمستانی گورف به دیدار آنا می‌رفت (غروب روز گذشته پیشخدمتی که مأموریت داشت پیام آنا را به او برساند نتوانسته بود پیدایش کند). دختر گورف نیز همراه پدر بود. او در نظر داشت سر راه خود دختر را تا دبیرستان همراهی کند. برف سنگین و آبداری می‌بارید. پدر خطاب به دختر گفت:
— گرچه سه درجه بالای صفر است با این همه برف می‌بارد. البته این حرارت فقط در سطح زمین است و گرنه در طبقات بالای جو، میزان حرارت به

1. Slavyanski Bazar

مراتب پایین تر از سطح زمین است.

- پدر، چرا در زمستان رعد و برق نمی شود؟

گورف در این زمینه هم توضیحاتی داد و در حالی که با دخترش حرف می زد با خود فکر کرد: «با اینکه روانه وعده گاه هستم اما احدی از راز من خبر ندارد و نخواهد داشت». اکنون او دارای دو زندگی بود: یک زندگی علنی که کاملاً عیان و آشکار بود و هر که دلش می خواست می توانست آن را ببیند و از آن سر در بیاورد. این زندگی مانند زندگی دوستان و آشنایان او آکنده از حقیقت های قراردادی و فریب های قراردادی بود. و یک زندگی غیر علنی که دور از چشم اغیار به هستی خود ادامه می داد. از قضای روزگار آنچه در نظر او مهم و جالب و ضروری بود و آنچه هسته اصلی زندگی اش را تشکیل می داد، در اختفا و دور از چشم دیگران صورت می گرفت اما بقیه چیزها یعنی آنچه دروغ و نیرنگ او بود و غشایی که به منظور اختفای حقیقت بر خود می کشید - مانند خدمتش در بانک یا بحث هایش در باشگاه یا «پست ترین طایفه» یا مهمانی هایی که به اتفاق زنش در آنها حضور پیدا می کرد - همه و همه اینها در علن انجام می گرفت. و از آنجایی که خود را در مقایسه با تمام آدم ها معیار قیاس قرار می داد دیده ها را باور نمی کرد و همیشه بر این پندار بود که واقعی ترین و جالب ترین جزء زندگی هر کسی، در تاریکی شب و در پس پرده می گذرد. بقای زندگی های خصوصی بر رازها استوار است و شاید تا حدودی به همین سبب است که آدم های متمدن سخت می کوشند اسرار خصوصی مردم در معرض تجاوز و بی احترامی قرار نگیرد.

گورف همین که دخترش را به دبیرستان رسانید راهی هتل اسلاویانسکی بازار شد. پالتو پوست خود را در طبقه همکف درآورد، از پله ها بالا رفت و آهسته در زد. آنا سرگی یونا که پیراهن خاکستری رنگ مورد علاقه او را پوشیده بود از شب گذشته - خسته از راه و از انتظار - چشم به راهش بود. رنگ پریده بود، نگاهش می کرد و لبخند نمی زد. همین که گورف وارد اتاق شد آنا خود را به سینه او فشرد. بوسه شان آن قدر دیرپا بود که گفتی از دو سال به این طرف همدیگر را ندیده بودند. گورف پرسید:

- حال و روزگارت در آنجا چطور است؟ چه خبرهای تازه؟

– صبر کن الان تعریف می‌کنم... نمی‌توانم...

در واقع هم نمی‌توانست حرف بزند زیرا می‌گریست؛ صورتش را به طرف پنجره برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد. گورف با خود گفت: «بگذار کمی گریه کند. من فعلاً همین جا می‌نشینم».

چند دقیقه بعد زنگ زد و دستور داد چای بیاورند؛ و در حالی که چای می‌نوشید آنها همچنان رو به پنجره ایستاده بود... از شدت هیجان و از درک این حقیقت تلخ که زندگی غم‌انگیزی نصیب‌شان شده است اشک می‌ریخت. فقط در خفا همدیگر را می‌بینند و مانند دزدها از همه رو نهان می‌کنند! از این قرار آیا زندگی‌شان تباه نشده بود؟ آخر این هم شد زندگی؟

سرانجام گورف گفت:

– گریه نکن... بس کن!...

برای او کاملاً روشن بود که عشق‌شان به این زودی‌ها به آخر نمی‌رسد؛ زمان پایان آن را هم پیش‌بینی نمی‌کرد. آنها دلباخته‌تر از پیش او را می‌پرستید بنابراین دور از منطق بود به او بگویند که عشق‌شان بالاخره روزی به آخر خواهد رسید. تازه آنها هم محال بود چنین سخنی را باور کنند.

گورف به او نزدیک شد، دست روی شانه‌هایش گذاشت تا نوازشش کند و درست در همان لحظه قیافه خود را در آینه دید: موی سرش می‌رفت که فلفل نمکی شود. به نظرش عجیب آمد که در ظرف چند سال اخیر تا این حد پیر و زشت‌رو شده بود. شانه‌های آنا گرم بود و در زیر دست‌های او می‌لرزید. نسبت به زندگی هنوز گرم و زیبای آنا – زندگی‌ای که احتمالاً می‌رفت مانند زندگی خود او پژمرده و بی‌رمق شود – احساس همدردی می‌کرد. آخر چرا آنا این همه دوستش می‌داشت؟ او همیشه در نظر زن‌ها غیر از آنچه که بود می‌نمود و زنان نه وجود او را بلکه موجود مخلوق تخیل خویش را – موجودی را که در طول تمام عمر خود حریصانه در جست‌وجویش بودند – دوست می‌داشتند. با این همه، اگر هم به خطای خود پی می‌بردند، باز دوستش می‌داشتند. هیچ زنی در جوار او احساس خوشبختی نکرده بود. زمان می‌گذشت، او با زنان مختلف آشنا می‌شد، با آنها کنار می‌آمد و عشق می‌ورزید و سرانجام از آنان جدا می‌گشت اما هرگز عاشق و شیدا نمی‌شد – همه چیز در کار بود، بجز عشق.